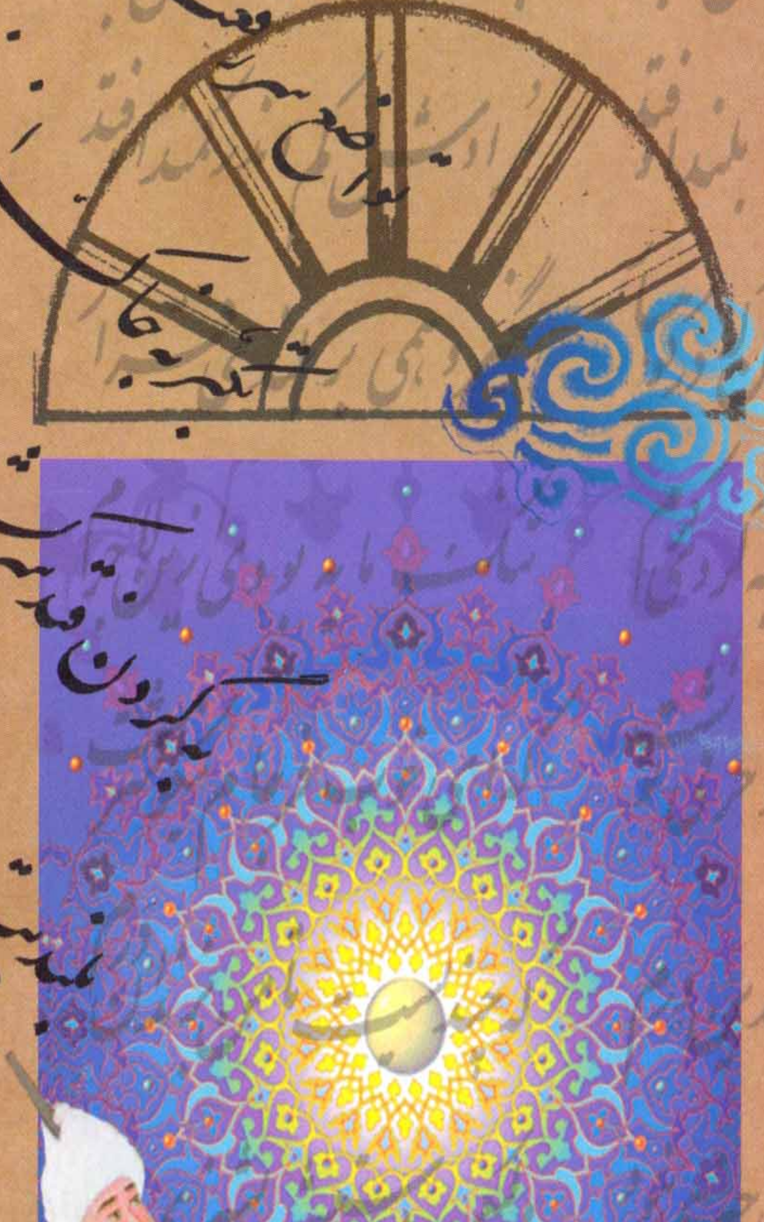
کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام ۳۵

شیرین تر از قند

تلخیص و بازنویسی بوستان سعدی

به کوشش دکتر کاووس حسن لی



بسم الله الرحمن الرحیم

شیرین‌تر از قند

[بازنویسی و تلخیص بوستان سعدی]

به کوشش: کاووس حسن‌لی

تابستان ۱۳۸۱

کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام

(۳۵)

اهل قلم
مؤسسه فرهنگی

حسن‌لی، کاووس، ۱۳۴۱
شیرین‌تر از قند / به کوشش کاووس حسن‌لی؛ زیر نظر اکبر ایرانی، علیرضا مختارپور؛ [برای] سازمان ملی جوانان.ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۸۱.
۱۲۰ ص .ـ (کارنامهٔ دانشوران ایران و اسلام؛ ۳۵)
ISBN 964-5568-88-9

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
این کتاب بازنویسی و تلخیص بوستان سعدی است.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. نثر فارسی ـ قرن ۱۴. ۲. شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف. سعدی، مصلح‌بن عبدالله، ـ ۶۹۱؟ ق. بوستان. ب. ایرانی، اکبر. ج. مختارپور، علیرضا. د. عنوان: سازمان ملی جوانان. هـ. عنوان. و. عنوان: بوستان.

۹ ش ۸۶۲ س / PIR ۸۰۲۲ ۱۳۸۱ — ۸۶۲/۸/۸ فا ۸ ش ۵۳۴ ح ۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۱۸۳۲۱ ـ ۸۱ م

شیرین‌تر از قند

[بازنویسی و تلخیص بوستان سعدی]

ـ تألیف قرن هفتم هجری ـ

به کوشش : کاووس حسن‌لی

زیر نظر: اکبر ایرانی و علیرضا مختارپور

ناشر: مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۱

لیتوگرافی: نقره آبی، چاپ: کسری

شابک: ۹ ـ ۸۸ ـ ۵۵۶۸ ـ ۹۶۴

نشانی: تهران ـ ص. پ: ۳۹۶۸ ـ ۱۵۸۷۵

E-mail: Ahleqalam@yahoo.com

بسم الله الرحمن الرحیم

مطالعهٔ آثار و دست‌نوشته‌های به جای مانده (میراث مکتوب) از اندیشمندان، نوابغ و مشاهیر مسلمان برای عموم مردم خصوصاً نسل آینده‌ساز، جوانانِ فرهیخته و فرهنگ‌دوست امروز ایران، ضروری است. زیرا بررسی آثار علمی، ادبی، فکری و تاریخی اندیشمندان میهن اسلامی موجب می‌شود، تا آنان بدانند نیاکانشان از چه پیشینهٔ تمدّنی درخشانی برخوردار بوده، چگونه می‌اندیشیده، چگونه می‌زیستند و چگونه توانستند تمام فرهنگها بویژه تمدّن دنیای غرب را ـ چنانکه بزرگان آنها بارها اعتراف کرده‌اند ـ طیّ قرون پنجم تا نهم مدیون خود سازند و در علوم و فنون مختلف اعمّ از طب، ریاضی، فیزیک، شیمی، معماری و ادبیات پیشتاز همگان باشند.

این گذشتهٔ تابناک و غرورآفرین در آینهٔ کتیبه‌های سنگی و سفالینه‌ها و آثار منقوش بر لوحه‌ها و اسناد و نسخه‌های خطی نمایان و آشکار است. لیکن به رغم تلاشهای گسترده‌ای که برای معرّفی این آثار شده، باید اذعان نمود که این میراث گرانبها از دسترس و اطلاع نسل جوان امروز به دور مانده، به طوری که بسیاری از

جوانان این مرز و بوم حتّی اسامی برخی اندیشمندان شهیر هم وطن خود را که منشأ تحوّل دانش بشری بوده‌اند، نشنیده‌اند و آثار و کتابهای آنان را نمی‌شناسند.

خوشبختانه در عصر نظام شکوهمند اسلامی فرصتی پدید آمده است تا برای بازیابی هویّت فرهنگی و احیای تمدّن پرشکوه، اسلامی و ملّی تلاشهایی از سوی همه فرهنگ دوستان و فرهیختگان کشور صورت پذیرد. بی‌شک مهمترین هدف همه دست‌اندرکاران، هویت‌دار کردن نسل امروز و ایجاد ارتباط بین نسلها، بویژه با گذشتهٔ درخشان کشور است.

سازمان ملّی جوانان به عنوان دستگاه سیاستگذار در امور جوانان، از این حرکت فرهنگی غافل نمانده و در صدد برآمده است تا با همکاری و مشارکت مؤسسهٔ فرهنگی **اهل قلم**، زمینهٔ تلخیص، بازنویسی و تدوین و انتشار مجموعه‌ای از مهمترین و شاخصترین آثار کهن تأثیرگذار بر فرهنگ و تمدن ایران و جهان را برای جوانان علاقمند فراهم نماید.

امید است نسل جوان کشور با مطالعهٔ این آثار که متناسب با فهم و اطلاعات آنان است، با شناخت بیشتر از گذشتهٔ پرافتخار خود به سوی آینده‌ای روشنتر گام بردارند.

مؤسسهٔ فرهنگی اهل قلم　　　　　　سازمان ملّی جوانان

فهرست مطالب

بسم اللّه الرحمن الرحیم

مقــدّمــه

کمتر کسی یافت می‌شود که با زبان فارسی آشنایی داشته باشد و سعدی شیرازی، سخن سرای بلند آوازهٔ ایرانی را نشناسد، یا دربارهٔ او چیزی نخوانده و نشنیده باشد.

جایگاه بلند سعدی در ادب پارسی، به‌روشنی برای همگان آشکـار است. زیرا سخنان روشن او از همان زمان که پدید آمده‌اند تاکنون، همواره، در ذهن و زبان ایرانیان جاری بوده‌اند.

در میان سخنوران فارسی زبان، او تنها کسی است که هم در نثر و هم در شعر آثار عالی و درجهٔ اوّل آفریده است. شعر بلند سعدی به روانی نثر و نثر زیبای او به شیوایی شعر پدید آمده و این ویژگی تاکنون، تنها در انحصار او باقی مانده است. و شگفت آنکه صورت و معنا در آثـار او بـا هـمهٔ وسـعت،

همدوش هم در بالاترین مرتبهٔ کمال نشسته‌اند.

سال تولد سعدی به‌درستی معلوم نیست. در کتاب‌ها و منابع گوناگون، دربارهٔ زمان تولد او سخن رفته است. برخی زمان میلاد او را تا سال ۵۷۰ قمری به عقب برده و برخی تا ۶۱۵ قمری به جلو کشیده‌اند[1] اما به هر روی به نظر می‌رسد او در سال‌های آغازین سدهٔ هفتم هجری، در خانواده‌ای اهل علم، در شهر شیراز به دنیا آمده باشد.

نام سعدی را برخی مشرف‌الدّین، برخی مشرّف الدّین، برخی مصلح الدّین و برخی ابومحمّد عبدالله نوشته‌اند[2].

۱. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:
ـ زمان تولد و اوایل زندگی سعدی، عباس اقبال، سعدی نامه، ۱۳۱۶، ص ۱۱.
ـ ممدوحین سعدی، محمد قزوینی، سعدی نامه ۱۳۱۶، ص ۱۶۴.
ـ شناسایی سعدی، م. ر. هزار شیرازی ۱۳۱۷، ص ۱.
ـ گلستان سعدی، عبدالعظیم قریب گرگانی، ۱۳۱۰، مقدمهٔ کتاب.
ـ تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، ترجمهٔ دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر محمد حسن اردبیلی، ص ۱۵.
ـ مکتب سعدی، کشاورز صدر، چاپخانهٔ کاویان، ۱۳۳۸، ص ۱.
ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳/۱، دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات فردوس، ۱۳۶۶ (چاپ پنجم) صص ۵۹۲ ـ ۵۸۲.

۲. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:
ـ تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، ص ۱۷.
ـ شناسایی سعدی، م. ر. هزار شیرازی، ص ۱۷.
ـ متنبی و سعدی، حسین علی محفوظ ۱۳۳۶، ص ۵.
ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳/۱، دکتر ذبیح الله صفا، صص ۵۸۷ ـ ۵۸۶.
ـ سخن سعدی، قاسم تویسرکانی، شرکت طبع کتاب، ۱۳۱۸، صص ۴ـ ۳.

←

او در کودکی پدر خود را از دست داد و دورهٔ نوجوانی را در شیراز گذراند. پس از آن برای افزایش دانش و رشد و کمال خود، سالیان درازی به سفر پرداخت. در آثار سعدی به برخی از سرزمین‌هایی که او سفر کرده و بعضی از خاطراتش در آن سرزمین‌ها اشاره شده است. در دیباچهٔ بوستان نیز به‌گونه‌ای کلّی بر این سفرها تأکید شده است:

در اقصای عالم بگشتم بسی　　　به سر بردم ایام با هر کسی

تمتّع به هر گوشه‌ای یافتم　　　ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم[1]

برخی از نویسندگان همهٔ حکایت‌های بوستان و گلستان را واقعی پنداشته و سعدی را به هر شهر و دیاری که در گلستان و بوستان از آن نامی برده شده، سیر داده‌اند. برخی همهٔ حکایت‌ها را واقعی ندانسته و مسافرت سعدی را به بعضی از این مکان‌ها بعید و گاهی غیر ممکن انگاشته‌اند[2]. و برخی حتی اصل

←

ـ چرا سعدی را سعدی خوانده‌اند، محمد محیط طباطبایی، مجلهٔ وحید، دورهٔ نهم، شماره ۲، اردیبهشت ۱۳۵۰، صص ۱۸۱ ـ ۱۷۱ و ۳۲۱ ـ ۳۲۰.

ـ ممدوحین سعدی، محمد قزوینی، سعدی نامه، ۱۳۱۶.

ـ نکاتی در سرگذشت سعدی، محمد محیط طباطبایی، ذکر جمیل سعدی، ج ۳، صص ۲۱۱ ـ ۱۸۷.

ـ حیات سعدی، الطاف حسین حالی، ترجمهٔ سید نصرالله سروش، ۱۳۱۶، ص ۱.

۱. بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵، ص ۳۷.

۲. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:

ـ تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، صص ۱۰۱ ـ ۵۸.

ـ سالشمار سفرهای سعدی، جان بویل، ترجمهٔ اوانس اوانسیان، راهنمای کتاب، سال

←

مسافرت‌های سعدی را رد کرده و همهٔ آنها را ساختگی پنداشته‌اند[1].

سعدی با استعداد ویژه و هوش سرشار، هر روز با وسعت دادن به دانش‌های خود راهی تازه را در می‌نوردید و حقیقتی تازه را جست و جو می‌کرد و این پویایی، تکاپو و کنجکاوی، تا پایان عمر هرگز او را رها نکرد.

هنگامی که به نگارش نهایی بوستان (سال ۶۵۵ هـ . ق) و گلستان (سال ۶۵۶ هـ . ق) پرداخت، دیگر مردی آزموده، جهان دیده، پخته، گرانمایه و دانشمند شده بود، و آفرینش این آثار جهانی و جاودان به قلم او دور از انتظار نبود.

نام او در همان دوران زندگی به شایستگی و نیکی همه جا بر سر زبان‌ها بود و این حقیقت مسلم را هم خود او به خوبی می‌دانست و هم شاعران معاصر او. مجد همگر از شاعران معاصر او گفته است:

از سعدی مشهورسخن شعر روان جوی

کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ روشن

و خود او گفته است:

سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست　　تحفهٔ روزگار اهل شناخت

←

هجدهم، شماره ۱۲ ـ ۱۰، دی تا اسفند ۱۳۵۴، صص ۷۹۷ ـ ۷۸۵.

ـ زندگی و رنج‌های سعدی، خسرو معتضد، ۱۳۶۸.

ـ حیات سعدی، الطاف حسین حالی، صص ۲۷ ـ ۱۰.

ـ سعدی را بشناسید، علی نقی بهروزی، کتاب فروشی معرفت شیراز، ۱۳۵۵، صص ۱۱ـ ۱.

ـ سعدی چه می‌گوید، احسان معتقد، ۱۳۱۶، صص ۱۴ ـ ۷.

۱. آیا سعدی جهانگرد بود، ناصر پورپیرار، ایران فردا، شمارهٔ ۲۹، دی ۱۳۷۵، صص ۵۹ ـ ۵۶.

آفـــرین بـــر زبـان شـیرینت   کاین همه شور در جهان انداخت[۱]

و نیز گفته است:

هفت کشور نمی‌کنند امروز   بی مقالات سعدی انجمنی[۲]

دوران زندگی شیخ سعدی، یکی از پریشان‌ترین، فاجعه آمیزترین و خون‌بارترین دوره‌های تاریخی ایران است.

مغول وحشی از شرق ایران هجوم آورده بودند و هرچه و هرکه را پیش رو می‌دیدند بی‌رحمانه نابود می‌کردند. سلطان محمد خوارزمشاه از جلو آنها گریخت و دلاوری‌های پسرش، جلال الدّین، نیز نتوانست آنها را از پیشروی باز دارد.

در این زمان اتابکان سلغری در فارس حکومت داشتند. (از ۵۴۳ تا ۶۸۶ هجری قمری) سعد زنگی و پسرش، ابوبکر، از اتابکان هوشمند و با تدبیر بودند و با درایت آنها، فارس در این زمان، بر خلاف مناطق دیگر ایران، آرام و آباد بود. سعد با ساخت مسجد نو، که بزرگ‌ترین و دلپذیرترین مسجد آن دوره به شمار آمده است، و مهمان سرایی با شکوه برای جهانگردان بر رونق فارس افزوده، ابوبکر با خردمندی ستایش برانگیز خود توانست با پرداخت خراج، جلو مغول‌های ویرانگر را بگیرد و فارس را از بلای خانمان سوز آنها در امان نگه دارد، و با ساخت بیمارستان، مدرسه و کاروانسرا در رشد و آبادانی این دیار سهمی شایسته داشته باشد.

---

۱. کلیات سعدی، محمد علی فروغی، امیر کبیر ۱۳۶۳، ص ۴۲۲.

۲. همان، ص ۶۳۷.

شیخ سعدی، بارها او را در آثار خود ستوده است:

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
به عهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
سکندر به دیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تو را سدّ یأجوج کفر از زر است — نه رویین، چو دیوار اسکندر است[۱]

یا:

اقیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا[۲]

سعدی دورهٔ پایانی عمر خود را با آسودگی در شیراز گذراند و در همین دوره صورت نهایی بوستان و گلستان خود را بازنوشت.

سال درگذشت او را در منابع مختلف با اختلاف، از سال ۶۹۰ تا ۶۹۵ نوشته‌اند. اما به نظر می‌رسد سال ۶۹۱ ، تاریخ درست‌تری برای درگذشت سعدی باشد[۳].

مردم شیراز با اندوه فراوان پیکر پاک او را در شمال شرقی شیراز، در همان

---

۱. بوستان سعدی، همان، ص ۳۸. ۲. کلیات سعدی، همان، ص ۳۱.

۳. برخی از این اختلاف نظرها را در منابع زیر می‌توان دید:

ـ تاریخ درست درگذشت سعدی، سعید نفیسی، مجلهٔ دانشکده ادبیات تهران، سال ششم، شماره ۱، مهر ۱۳۳۷، صص ۸۲ ـ ۶۴، (در این مقاله روایات درگذشت سعدی از حدود ۷۰ مأخذ نقل شده است.)

ـ دربارهٔ سال درگذشت سعدی، دکتر محمد دبیرسیاقی، مجلهٔ وحید، دورهٔ نهم، شماره مسلسل ۸۹، اردیبهشت ۱۳۵۰، صص ۱۹۴ ـ ۱۹۰.

ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج ۳/۱، صص ۶۰۰ ـ ۵۹۸.

جایی که برای خود برگزیده بود تا دورهٔ پایانی عمر خود را به خلوت بگذراند، به خاک سپردند و از آن پس تاکنون همواره آرامگاه او زیارتگاه اهل دل بوده است.

بیرون از مرزهای زبان پارسی و در آن سوی فرهنگ ایرانی نیز، سعدی بیش از همهٔ سخنوران دیگر ایرانی، اندیشمندان را به شگفتی همراه با ستایش، برانگیخته است، و این هنگامی است که هنوز از همه شگرفی و شگفتی سعدی، بیش از اندکی، شناخته نشده است. آنچه در پی می‌آید. از آن همه، نیست «الا یک از هزاران»:

ـ ارنست رنان، زبان‌شناس، مورخ، منتقد و نویسندهٔ فرانسوی دربارهٔ او گفته است:

> سعدی واقعاً یکی از نویسندگان ماست. ذوق سلیم و تزلزل‌ناپذیر او، لطف و جاذبه‌ای که به روایاتش روح و جان می‌بخشد، لحن سخریه آمیز و پرعطوفتی که با آن معایب و مفاسد بشریت را ریشخند و طعن می‌کند، این همه اوصاف که در نویسندگان شرقی به ندرت جمع می‌آید، او را در نظر ما عزیز می‌دارد، وقتی آثار سعدی را می‌خوانیم، گویی با یک نویسندهٔ اخلاقی و حکمت‌آموز رومی یا یک منتقد بذله‌گو و شوخ‌طبع قرن شانزدهم سروکار داریم[۱].

ـ باربیه دومنار، در مقدمه ترجمه فرانسوی بوستان می‌نویسد:

> در آثار او [سعدی] مواردی هست که لطف طبع هوراس،

۱. مقام سعدی در ادبیات فرانسه [۲]، جلال ستاری، مهر، سال یازدهم، شمارهٔ ۲، خرداد ۱۳۴۴، صص ۱۲۳ ـ ۱۲۲.

سهولت بیان اوید، قریحه بذله گوی رابله و سادگی لافونتن را می‌توان یافت.[۱]

همچنین دربارهٔ نفوذ سعدی در اروپا می‌نویسد:

از تمام گویندگان شرقی، سعدی شاید تنها شاعری است که می‌تواند مورد درک و دریافت اروپاییان قرار گیرد...[۲]

ـ هانری ماسه نویسندهٔ فرانسوی کتاب تحقیق درباره سعدی می‌نویسد:

[اما غربیان] وقتی آثار شاعران بزرگ ایران را می‌خوانیم، با وجود همهٔ نبوغ آنان، فکری ناآشنا در آنها می‌یابیم. در آثار سعدی، حتی با خواندن ترجمهٔ آنها، این تباین از بین می‌رود، با خواندن کتاب‌های سعدی این پیوستگی دائم و معتدل عقل و تخیل، این فلسفهٔ عقل سلیم و این اخلاق کاملاً عملی که با سبکی بسیار هموار، بیان شده است، مشاهده می‌گردد.[۳]

ـ سِر ویلیان جونز، از اولین شرق‌شناسان انگلیسی، که برای نخستین بار دستور زبان فارسی را به انگلیسی نوشت، درباره سعدی می‌نویسد:

تا یکی دو قرن قبل، آثار سعدی در اروپا تحریم و ممنوع می‌شد، چون که شعله آزادی و تعقل با روشنایی خیره‌کننده‌ای در آنها می‌درخشید.[۴]

---

۱. سعدی در اروپا، دکتر عبدالحسین زرین کوب، از کتاب یادداشت‌ها و اندیشه‌ها، جاویدان، ۱۳۶۲، (چاپ چهارم)، ص ۱۷۹.

۲. مقام سعدی در ادبیات فرانسه [۲] ... ، ص ۱۱۹.

۳. تحقیق دربارهٔ سعدی، هانری ماسه، ترجمهٔ دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر محمد حسن مهدوی اردبیلی، توس، ۱۳۶۹ (چاپ دوّم، ص ۳۴۵).

۴. سعدی و امرسون، فرهنگ جهان‌پور، ایران نامه (مجلهٔ تحقیقات ایران‌شناسی آمریکا) سال سوم، شمارهٔ ۴، تابستان ۱۳۶۴، ص ۶۹۲.

ـ رینلد نیکلسون، که از بزرگ‌ترین استادان، محققان و مترجمان ادب و فرهنگ ایران و اسلام و از شیفتگان سعدی است، سروده‌ای در وصف سعدی با نام «سعدی ای هوراس پارس» پرداخته و در آن حقیقت‌جویی، بینش انسانی و شیرینی بیان سعدی را ستوده است.[۱]

ـ امرسون که «پدر ادبیات آمریکا» لقب گرفته است، در سال ۱۸۴۲، شعر بلندی با نام «سعدی» و در وصف بلندی جایگاه او سروده و او را از دیگر شاعران برتر توصیف کرده است.[۲]

همۀ شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی

البته تنها سخن شناسان و سخن سرایان نبوده‌اند که در غرب، از انگاره‌ها و اندیشه‌های سعدی بهره برده‌اند، بلکه گاهی اندیشمندان سیاسی و رهبران جامعه نیز، شیفته عظمت او شده‌اند، و از آن جمله «سعدی کارنو» است که در سال ۱۸۸۷ به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. خالی از لطف نخواهد بود اگر نوشته دکتر جواد حدیدی را دربارۀ پیوند کارنو و خاندانش با سعدی، بازنگری کنیم:

> سعدی کارنو که در سال ۱۸۳۷ در فرانسه به دنیا آمده بود، بعد از یک سلسله فعالیت‌های ارزشمند و درخشان به نمایندگی مجلس، سپس به وزارت کار و در سال ۱۸۸۷ با اکثریت قاطع آرا به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. در مدتی که این مسؤولیت را بر عهده

۱. سعدی‌شناسی، دکتر امیر اسماعیل آذر، نشر میترا، ۱۳۷۵، ص ۱۱.

۲. سعدی و امرسون، فرهنگ جهان‌پرور، سال سوم، شماره۴، تابستان ۱۳۶۴، ص ۷۰۴ـ۶۹۶.

داشت، اقتصاد آشفته فرانسه را سر و سامان بخشید. هم اکنون خیابان‌های متعددی در شهرهای بزرگ فرانسه به نام او «سعدی کارنو» نامیده می‌شود. او خود دربارهٔ وجه تسمیه خود نوشته است که:

نیای وی «لازار کارنو» Lazar Carnot به سعدی عشق می‌ورزید و تحت تأثیر آنچه در گلستان در سیرت پادشاهان و اخلاق درویشان خوانده بود، افکاری آزادی خواهانه داشت و در انقلاب فرانسه اوضاع سیاسی و اجتماعی این کشور نقش بسیار مهمّی داشت.

کارنو در جنگ‌های پس از انقلاب فرانسه هم مسؤولیت خطیری گرفت و در همهٔ آنها موفق شد. تا آنجا که او را «کارنوی کبیر» و «طراح پیروزی» نامیدند. ولی آنگاه که ناپلئون به قدرت رسید و مانند پیشروان خود راه استبداد و خودکامگی پیش گرفت، با او نیز سر ناسازگاری گذاشت و کنج عزلت گزید...

لازار کارنو، به یاد شاعر شیراز، فرزند مهتر خود را که در گیرودار حوادث بعد از انقلاب به دنیا آمده بود، سعدی نامید. ولی وی مدّت کوتاهی بیش نزیست و در کودکی در گذشت. کارنو فرزند دوم خود را نیز سعدی نامید. او هم در جوانی در اثر ابتلا به بیماری وبا درگذشت. «هیپولیت کارنو» برادر کهتر او، که وی را بسیار دوست می‌داشت و از مرگ او سخت متأثر شده بود به پیروی از پدر و به یاد دو برادر، نخستین فرزند خود را سعدی نامید و این سعدی همان کسی است که در سال ۱۸۸۷ به ریاست جمهوری فرانسه برگزیده شد. او نیز فرزند بزرگ خود را سعدی نامید و این «سعدی کارنو»ی چهارم با درجهٔ افسری به ارتش فرانسه پیوست.

چنین بود سرگذشت یکی از بزرگ‌ترین سیاستمداران فرانسوی. این سرگذشت به داستان شبیه‌تر است تا به واقعیتی تاریخی، امری که نشان می‌دهد اندیشه‌های سعدی تنها در پرورش افکار شاعران و نویسندگان کارگر نبوده، بلکه سیاستمداران و رهبران جامعه را نیز تحت تأثیر می‌داده است.[1]

زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی　　　نگاه دار که جز فیض آسمانی نیست

* * *

آثار سعدی

سعدی افزون بر گلستان آثار منثور دیگری را نیز نوشته است که مجالس پنج‌گانه، نصیحة الملوك و رسالهٔ عقل و عشق از آن جمله است.

همچنین افزون بر بوستان و غزلیات، آثار منظوم دیگری را به یادگار نهاده است که قصاید فارسی و عربی، ترجیعات، قطعات و رباعیات از آن جمله است.

عشق پاک سعدی ـ بویژه در غزلیات؛ بی باکی و صراحت او در اندرز به حاکمان و فرمانروایان ـ بویژه در قصاید، و شیرینی بیان در دلکش‌ترین واژه‌ها و شیواترین جمله‌ها ـ بویژه در گلستان، همیشه زبانزد همهٔ اهل سخن بوده است.

دربارهٔ ارزش هر کدام از این آثار می‌توان بسیار سخن راند، اما در این مجال اندک، چاره‌ای نیست جز آنکه از همهٔ آنها بگذریم و تنها به کتاب

---

۱. از سعدی تا آراگون، دکتر جواد حدیدی، مرکز نشر دانشگاهی تهران، ۱۳۷۳، صص ۳۰۵ ـ ۳۰۳، با اندکی تصرف و تلخیص.

گرانمایهٔ بوستان نگاهی گذرا بیفکنیم.

کتاب بوستان که حدود چهار هزار بیت را در بر می‌گیرد در بحر متقارب مثمن (فعولن فعولن فعولن فعول ـ هم وزن شاهنامهٔ فردوسی) سروده شده و در ده باب سامان یافته است.

استاد سخن در همین چهار هزار بیت، در پیوند با آدمی و زندگی آرمانی او، موضوعات گوناگونی را با چیره دستی، به رشتهٔ نظم کشیده و کتابی جاودانه آفریده است. موضوعاتی که برای ساختن جامعه‌ای پسندیده، همواره در همهٔ زمان‌ها آدمی را به خویش فراخوانده است همچون شناخت راستین خداوند و سپاسگزاری از درگاه او، خردمندی، شیوهٔ درست فرمانروایی و کشورداری، ادای حقوق مردم، دوستی، نیک رفتاری، فروتنی، از خودگذشتگی، دلجویی، مهربانی، پرهیزگاری و ...

از همین روست که بوستان، کتاب آرمان شهر سعدی، خوانده شده است.

رستاخیز سخن در بوستان

سعدی شناسان و دوستداران او، همواره بوستان را در جایگاه یک کتاب اخلاقی و آموزشی نگریسته و آن را «جهان مطلوب سعدی»[۱] دانسته‌اند و براستی هم «سعدی مدینهٔ فاضله‌ای را که می‌جسته در بوستان تصویر کرده است ... و در تصویر این مدینهٔ فاضله دائم از تجربه‌ها، سرگذشت و روایات گذشتگان یاد می‌کند...»[۲] و تصویر آن جهان نورانی در قالب حکایت‌هایی

۱. همان.

۲. همان.

شیرین چنان نغز و دلفریب جلوه کرده است که بر بیشتر زیبایی‌های هنری و شگردهای شاعرانهٔ این اثر سایه افکنده است. به همین رو هنرنمایی‌های سعدی در رستاخیز سخن کمتر به چشم و زبان نویسندگان آمده است. به بیانی دیگر چیرگی معنی در بوستان سعدی، توجهٔ بسیاری از خوانندگان آثار سعدی را از دقت در زیبایی‌های هنری این اثر باز داشته است. این نگاه فراگیر آن گونه است که در روند سعدی پژوهی و در بررسی موضوعی نوشته‌ها، کمترین مقاله در پیوند با موضوع «زیبایی‌شناسی آثار سعدی» به نگارش در آمده است[۱] این بنده در مقدمهٔ کتاب «فرهنگ سعدی پژوهی» با نمودار و عدد

---

۱. نوشته‌های زیر از معدود نوشته‌هایی هستند که آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی آثار سعدی را به کوتاهی بررسی و گزارش کرده‌اند:

ـ اصول زیبایی‌شناسی شعر و هنر...، فضل الله رضا، نگین، سال یازدهم، شماره ۱۳۲، سی و یکم اردیبهشت، ۱۳۵۵، صص ۳ تا ۱۱ و ۵۸ تا ۶۰ (از بوستان مثالی ندارد)

ـ تعمیم صنعت طباق یا استفاده از عکس و نقض و تقارن در شعر سعدی، عبدالکریم سروش، ذکر جمیل سعدی، ج ۲، صص ۲۵۷ تا ۲۶۵.

ـ حد همین است...، محمد حقوقی، کلک شماره ۶۸ تا ۷۰، آبان تا دی ۱۳۷۴، صص ۲۶۱ تا ۲۸۶. (بیشتر دربارهٔ زیبایی غزلیات است.)

ـ سعدیا خوش‌تر از حدیث تو نیست، مهدی الماسی، نشریه رشد جوان، بهمن ۱۳۷۴، صص ۱۲ تا ۱۶. (از بوستان مثالی ندارد.)

ـ که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی، دکتر غلامحسین یوسفی، کتاب چشمهٔ روشن، انتشارات علمی، ۱۳۷۰. (چاپ سوم)، صص ۲۴۷ تا ۲۵۸. (دربارهٔ یک غزل از سعدی است.)

ـ نقش واژه‌ها و ترکیبات در آثار سعدی، دکتر محمود نشاط، مجموعه مقالات نخستین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، ج ۲، به کوشش غلامرضا ستوده، دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، صص ۱۴۶ تا ۱۷۰.

←

و رقم این ادعا را ثابت کرده‌ام[1].

اما هنر سعدی این است که از سنگلاخ تکلّف و تصنّع زمان خود بیرون آمد، بدون آنکه سخنش از آرایه‌های مناسب و در خور خالی بماند.

سعدی در بهره‌گیری از آرایه‌های ادبی برخلاف بسیاری دیگر از سخن سرایان، اندازه نگه داشت و همین ویژگی باعث شده است که سخن او در اروپا بسیار مورد توجه قرار گیرد[2]. زبان‌های اروپایی به اندازهٔ زبان فارسی به صنعت‌پردازی آمیخته نشده و ذوق آنان شعرهای پیچیده را نمی‌پسندد، از سوی دیگر بسیاری از صنایع ادبی ـ بویژه آرایه‌های لفظی ـ در گذر از ترجمه رنگ می‌بازند و خاصیت خود را از دست می‌دهند. اما عروس سخن سعدی که بدون این پیرایه‌ها و آرایه‌ها، زیباست با عبور از کوچه‌های ترجمه، و با ورود به

→

ـ همچنین است کتاب‌های زیر:

ـ مقایسه سعدی و حافظ از نظر غزل سرایی و سبک، صدر حاج سید جوادی، چاپ نور، ۱۳۳۲، صص ۶۷ تا ۸۰.

ـ قلمرو سعدی، علی دشتی، انتشارت کیهان، ۱۳۳۸، صص ۲ تا ۵۹ و ۲۵۰ تا ۳۰۰ و ۳۳۰ تا ۳۵۰.

ـ سعدی‌شناسی، دکتر امیر اسماعیل آذر، نشر میترا، ۱۳۷۵، صص ۱۴۰ تا ۲۹۰.

ـ سعدی، ضیاء موحد، طرح نو، ۱۳۷۳، فصل ششم (صص ۱۱۵ تا ۱۸۰.)

ـ تکوین غزل و نقش سعدی، دکتر محمود عبادیان، انتشارات هوش و ابتکار، ۱۳۷۲، صص ۱۰۳ تا ۱۳۰.

۱. فرهنگ سعدی پژوهی، کاووس حسن‌لی، انتشارات بنیاد فارس‌شناسی و مرکز سعدی‌شناسی ۱۳۸۰، صص ۱۶ تا ۱۸.

۲. برای آگاهی بیشتر از جایگاه سعدی در غرب رجوع شود به کتاب سلسلهٔ موی دوست، کاووس حسن لی، انتشارات هفت اورنگ، ۱۳۷۸، صص ۴۵۸ تا ۶۳۰.

زبان‌های دیگر همچنان زیبا و دلنشین جلوه می‌کند. بی گمان کسی که بتواند بدون استعانت از آرایه‌ها و بدون کمک گرفتن از تشبیهات و استعارات و... شعر ناب بیافریند از تواناترین خداوندان سخن است.

سعدی با آگاهی از تمام امکانات ظرفیت‌های زبانی و با شناخت راست و درست از ویژگی‌های روانشناسی واژه‌ها و ترکیب‌ها، دست به آفرینش شگفتی می‌زند و تقلید ناپذیرترین شعرها را می‌سراید که به درستی به «سهل ممتنع» نام برآورده است.

برخی از معاصران نیز با پیروی از دیدگاه‌های تازهٔ نقد ادبی و بدون درک درست از زیبایی‌شناسی گذشته ادب پارسی، هنگامی که در جستجوی فضایی مه آلود، مبهم و تاریک در شعر سعدی ناکام می‌مانند، آن را نظمی خالی از جوهره‌های شعری می‌پندارند، غافل از اینکه همین سادگی و روانی شگفت‌انگیز، خود نشان روشنی از چیرگی‌های بی چون و چرای سعدی در بهره‌گیری از واژه‌ها و ترکیب هاست[۱].

زیبایی‌های شاعرانه:

سعدی با آنکه بلندترین مضمون‌های معنوی و ژرف‌ترین نکته‌های اجتماعی را باز می‌گوید، از دیدگاه هنری و زیبایی‌شناسی نیز به عنوان «استاد مسلّم سخن» به شایستگی بر ستیغ شعر فارسی ایستاده است.

* * *

۱. رک. جدال با مدعی، اسماعیل خویی، انتشارات جاویدان، آذر ۱۳۵۶، صص۱۰۷ تا ۱۰۹.

الف: به گزینی واژه‌ها:

یکی از شگردهای شیرین سعدی، به‌گزینی واژه‌ها و ترکیب هاست. ذوق سلیم او در عین آنکه حکایت‌ها را به روانی و شیوایی می‌پردازد، شایسته‌ترین واژه‌ها را نیز در پیوند باهم برمی گزیند و آنها را چون مروایدهای مناسبی در رشتهٔ سخن می‌کشد. در داستان حاتم طایی (باب دوّم بوستان) می‌خوانیم.

زمین مرده و ابر گریان بـر او　　صبا کرده بار دگر جان در او[1]

به مـنزلگه حـاتم آمـد فـرود　　بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود

ب: ۸ ـ ۱۳۹۷

در این دو بیت ـ بجز اینکه تصویر زیبا و زنده‌ای از بارندگی دیده می‌شود ـ واژه‌های «مرده، گریان، جان، فرود، تشنه و زنـده» بـه شـایستگی بـاهم در پیوسته‌اند تا بر آهنگ معنوی بیت بیفزایند. اما آنچه از ایـن هـم زیـباتر رخ نموده است واژهٔ زنده‌رود است. شاعر می‌توانست مثلاً به جای «زنده» واژهٔ آشنای «طَرْف» را به کار برد و بگوید «بر آسود چون تشنه بر طرف رود» اما می‌بینیم که پیوند واژهٔ «زنده» با واژه‌های دیگر این دو بیت بویژه تقابل آن با زمین مرده چگونه بیت را برکشیده است. و بخش عمدهٔ واژهٔ «فرود» (رود) با «تشنه» و «زنده‌رود» در پیوند است. سعدی بی گمان فعل «فرود آمـدن» را برای همین منظور بر گزیده است.

هــمچنین است پــیوند واژه‌هـای «بـر»، «شـاخ»، «طـوبا»، «تـخم»، و «نکاشت» در بیت زیر:

---

۱. بیت‌های شاهد و نشانی آنها از بوستان، به تصحیح دکـتر غـلامحسین یـوسفی، انـتشارات خوارزمی، است.

بر از شاخ طوبا کسی برنداشت　　　که امروز تخم ارادت نکـاشت

ب: ۲۳۱۶

همچنین است عبارت کنایی «بر یخ نوشتن» در بیت زیر و پیوند آن بـا «برفاب» در مصراع نخست :

به برفاب رحمت مکن بر خسـیس　　　چو کردی مکافات بـر یـخ نـویس

ب: ۲۲۴۷

شاعر می‌توانست مقصود خود را که «بیهودگی کردار» است ـ با عبارت‌ها و جمله‌های دیگری نیز بیان کند، اما بهترین عبارت ممکن را برای سخن خود برگزیده است تا با آن رستاخیز دیگری در کلام ایجاد کند.

ـ همچنین است عبارت کنایی «سرمه در چشم خاک شدن» در مـصراع دوم بیت زیر و پیوند آن با «سرمه و چشم» در مصراع نخست:

بکن سرمهٔ غـفلت از چشـم پـاک　　　که فرداشوی سرمه در چشم خاک

ب: ۳۷۰۵

ـ همچنین است واژه‌های «شبنم»، «مهر» (ایهام تناسب)، «آسـمان» و «عیوق» در بیت زیر و بویژه به گزینی واژهٔ «مهر» قابل توجه است:

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد　　　به مهر آسمانش به عیوق بـرد

ب: ۲۳۵۰

ـ در بیت زیر نیز شاعر به تناسب فعل «فروشستن» و واژهٔ «چشـم» در مصراع دوّم، آفتاب را به «چشمه»ای مانند کـرده است و آن را بـرای آفـتاب برگزیده است:

دمــی رفت تـا چشـمهٔ آفـتاب　　　ز چشم خلایق فروشست خواب

ب: ۲۳۰۴

ـ در بیت زیر فعل «خورد (در معنی دوّم) با واژه‌های «سفره» و «روزه» در پیوسته است و نسخه بدل «برد» (به جای «خورد») را از رونق انداخته است:

زمـــن پـــرس فـــرسودهٔ روزگـــار　　　که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ب: ۳۲۱۱

در بیت بالا همنشینی شایستهٔ حروف «س» و «ز» و پیوند خوش آهنگ واژه‌ها بر زیبایی بیت افزوده است .

ـ در بیت زیر شاعر می‌توانست به جای «مـوج» واژهٔ دیگـری، از جـمله «فوج» را بیاورد، اما در پیوند با «دریا»، موج را به‌گزینی کرده و به لشکر نسبت داده است:

به خدمت نهادند سـر بـر زمـین　　　چو دریا شد از موج لشکر، زمین

ب: ۱۲۸۱

در بیت زیر استعاره‌گرفتن از «عقد» برای مهره‌ها و استخوان‌های گردن یا دندان‌ها، در مصراع نخست، و مانند کردن «دندان» به «گـوهر» در مـصراع دوّم، برای پیوند دادن با «عقد» از به‌گزینی‌های دیگر سعدی است:

به خاک اندرش عقد بگسیخته　　　گـهرهای دنـدان فـرو ریـخته

ب: ۹۶۱

ـ همچنین است «لعل» و «پیروزه»، در مصراع دوّم بیت زیر و پیوند آنها با «لعل و فیروزه» در مصراع نخست:

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ　　　گـل لعـل در شـاخ پـیروزه رنگ

ب: ۳۶

ـ در دو بیت زیر به گزینی صفت «شکرلب» برای جوان در پیوند با نـی

(یادآور نی‌شکر) و تشبیه ایهامی زیبایی که در مصراع دوّم نهفته است، سخن را بر کشیده است. ایهام مصراع دوّم:

الف: مانند نی که در آتش زود می‌سوزد.

ب: مانند نی که با آواز خود دل‌ها را به آتش می‌کشد.

شکرلب جوانی نی آموختی　　　که دل‌ها در آتش چو نی سوختی

ب: ۱۹۲۱

ـ در بیت زیر فعل «کشیدن» بسیار مناسب گزینش شده است؛ این فعل هرچند بخش دوّم فعل مرکب «سختی کشیدن» (رنج کشیدن) است، امّا در پیوند با «قدم‌های سست» بسیار خوب نشسته است، انگار سعدی خواسته است بگوید: او از گرسنگی و ضعیفی قدم‌های سست خود را به سختی روی زمین می‌کشید:

شبانگه یکی بر درش لقمه جست　　　ز سختی کشیدن قدم‌هاش سست

ب: ۱۳۱۰

ـ در بیت سوّم از حکایت‌های زیر، حسن گزینش واژهٔ استخوان به جای شانه در پیوند با واژهٔ «سگ» را می‌بینیم:

مرا حاجیی شانه‌ی عاج داد　　　که رحمت بر اخلاق حجّاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود　　　که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان　　　نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان

ب: ۴ ـ ۲۷۳۲

ـ همچنین ترکیب «سنگدل» در پیوند با «سنگ به شکم بستن» و «قلم شدن» (شکستن) دست در پیوند با «قلم زن» (نویسنده) در بیت‌های زیر به

گزینی شده‌اند:

بجز سنگدل کی کند معده تنگ　　　چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

ب: ۶۳۴

قلم زن که بد کرد با زیر دست　　　قلم بهتر او را به شمشیر دست

ب: ۱۹۱۶

سعدی با شناخت راست و درست از توش و توان واژه‌ها و کارکرد هر کدام از آنها در ذهن آدمی، با چیره دستی و استادی تمام، در سروده‌های خود، رشته‌ای از پیوند معانی و گونه‌ای از هماهنگی معنوی پدید آورده است، تا با این ترفند شاعرانه، سخن خود را به شیرینی در جان خواننده جاری سازد.

این چنین است که گاهی با تقابل واژه‌ها و هم نشین کردن آنها باهم سخن خود را به گونه‌ای دیگر آراسته است:

ـ در دو بیت زیر (از باب چهارم) هیچ کدام از واژه‌های «شیرین، تند، تلخ، و ترش» در معنای واقعی خود به کار نرفته است اما سعدی با ایهام تناسب یا ایهام تضاد آنها را به هم در پیوسته است تا سخن خود را بیاراید.

به شیرین زبانی توان برد گوی　　　که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر　　　ترش روی را گو به تلخی بمیر

ب: ۸ ـ ۲۱۷۷

ـ همچنین است:

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش　　　ز تلخیش روی جهانی ترش

ب: ۵۷۷

گه از دیدن عیش شیرین خلق　　　فرو می‌شدی آب تلخش به حلق

ب: ۹۵۴

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

ب: ۹۵۳

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ب: ۹۰۴

شاعر می‌توانست به جای واژه‌های مورد نظر واژه‌های مترادف دیگری به کار گیرد. مثلاً در بیت اخیر به جای «شیرین منش» ترکیب آشنای «نیکومنش» را به کاربرد، اما برای ایجاد تقابل، تناسب و پیوند، واژۀ بهتر را برگزیده و کلام را شاعرانه‌تر کرده است.

گاهی نیز این آرایش با ایهام تضاد یا تقابل‌های پارادوکسی انجام گرفته است:

چنانچه در بیت‌های زیر «روشنایی» را ـ به استعاره از کودک ـ در تقابل با «تاریکی»، «شب» را در تقابل با روز «پراکنده» را در تقابل با «مجموع» و... به کار برده است.

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — به تاریکی آن روشنایی بیافت

ب: ۱۵۱۱

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود

ب: ۳۶۳۲

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت

ب: ۲۴۴۱

گر آینه از آه گردد سیاه — شود روشن آینۀ دل به آه

ب: ۳۸۶۵

چنان سایه گسترده بر عالمی　　که زالی نیندیشد از رستمی

ب: ۱۴۷

سخن‌های منکر به معروف گفت　　که یک دم چرا غافل از وی بخفت

ب: ۲۲۳۷

یکی پارسا سیرت حق پرست　　فتادش یکی خشت زرّین به دست
سر هوشمندش چنان خیره کرد　　که سودا دل روشنش تیره کرد

ب: ۷ ـ ۳۶۸۶

تو بر روی دریا قدم چون زنی　　چو مردان که بر خشک تردامنی

ب: ۱۸۵۰

معرف به دلداری آمد برش　　که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور　　منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران　　به دستار پنجه گزم سرگران

ب: ۸ ـ ۲۰۹۶

برای نمونه چنانچه به بیت‌های اخیر بنگریم، می‌بینیم سعدی در بیت ۱۵۱۱ به جای «ضعیف» و «قوی»، «زال» و «رستم» را به تناسب برگزیده است و در بیت ۲۲۳۷ در تقابل با معروف (معروف کرخی ـ یکی از عرفای قرن دوّم) سخن‌های «منکر» را برگزیده است.

در بیت‌های ۷ ـ ۳۶۸۶ نیز با ترکیب «خشت زرین» و نیز گزینش واژهٔ «سودا» در معنی وسوسه‌های درونی در تقابل با روشنی و تناسب با «تیره» سخن خود را بر کشیده است. در بیت ۱۸۵۰ پارادوکس «تردامنی بر خشکی» و تقابل «مرد» با «زن» (در فعل «زنی») ـ در غیر مقصود) همین راه را رفته

است. در سه بیت پایانی (۸ ـ ۲۰۹۶) بجز تناسب دست (در دستار)، پا (در پای بند) و سر، گزینش ترکیب «پای بند» برای «دستار» که بر سر بسته می‌شود و گزینش فعل «سرگران شدن» در معنی «مغرور شدن» با توجه به اینکه دستار بر سر بسته می‌شود و سر را سنگین می‌کند، قابل توجه است.

البته گاهی این پیوندها بسیار پنهان است و دریافت آنها نیاز به درنگ بیشتر دارد، برای نمونه دو بیت زیر را بازنگری می‌کنیم؛

کشد تیر پیکار و تیغ ستم　　به یک بار و بوی دهن دم به دم

ب: ۹۱۵

عرب را که در دجله باشد قعود　　چه غم دارد از تشنگان زرود

ب: ۳۳۹۸

انتخاب ترکیب «دم به دم» در مصراع دوّم بیت نخست، با توجه به معنی دیگر دم (خون) و پیوند آن با «تیر پیکار» و «تیغ ستم» در مصراع نخست با درنگ دریافت می‌شود و نیز گزینش واژهٔ «زرود» (نام محلی بی آب در مکه) و ارتباط بخش عمده این واژه (رود) با «دجله» و «تشنه» در بیت، چندان آشکار نیست.

گاهی نیز این به گزینی به گونه‌ای صورت می‌پذیرد که در آرایه‌های ادبی به «استخدام» نام برآورده است مانند واژهٔ «برگ» در بیت‌های زیر که در پیوند با درخت به معنی برگ درخت و در پیوند با شخص به معنی «ساز و سامان و دارایی» است:

چو درویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت

ب: ۶۱۲

به هیکل قـوی چـون تـناور درخت   ولیکن فرو مانده بـی بـرگ سـخت

ب: ۳۱۳

چـــو شـــاخ بـرهنه بـرآریـم دست   که بی برگ از این بیش نتوان نشست

ب: ۳۹۰۹

همچنین است فعل «نواختن» در بیت زیر و پیوند دو سویهٔ آن با «خلق» و «چنگ»:

شنیدم که جشـنی مـلوکانه سـاخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

ب: ۱۴۱۶

و واژهٔ «فتنه» در ادبیات زیر:

مر او را چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سـرو پـیش تـو پست

چــه مــی‌خسبی ای فتنهٔ روزگــار   بـــیا و مــی لعــل نــوشین بــیار

نگه کرد شوریده از خواب و گـفت   مـرا فتنه خـوانـی و گـویی مخفت

ب: ۵ ـ ۵۳۲

به گزینی واژه‌ها را در بوستان از دیدگاهی دیگر نیز می‌توان تشخیص داد و آن وجه موسیقایی کلام است. هم حروفی واژه‌ها، از آن جمله است. از میان، نمونه‌های گوناگون به چند بیت اشاره می‌شود:

چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شـیرش فـرامش کـند

(هم حروفی «ش»)

ب:۳۳۳۴

چو باز آمـد از راه خشـم و سـتیز   به شمشیر زن گفت خـونش بـریز

(هم حروفی «ش» و «ز»)

به خـون تشـنه جـلاد نـامهربان برون کرد دشنه چو تشـنه زبـان

(هم حروفی «ش»)

شنیدم که گـفت از دل تـنگ ریش خدایا بـهل کـردمش خـون خـویش

(هم حروفی «ش»)

ب: ۳۰ـ ۲۳۲۸

از این خاکدان بـنده‌ای پـاک شـد که در پای کمتر کسی خـاک شـد

(هم حروفی «ک»)

ب: ۲۴۹۴

* * *

ب: صورت‌های شاعرانهٔ خیال

برای پیش‌گیری از درازی سخن، میدان واژه‌ها را وا می‌نهیم و نگاهی به صور خیال (تصویرها و توصیفات شاعرانه) در بوستان می‌افکنیم.

همان گونه که پیش از این به اشاره گذشت، سعدی، استاد مسلّم سخن، در بوستان نیز همچنان سـرایـنده‌ای چـیره دست و شـاعری شـیرین کـار است. برخلاف نظر برخی که بوستان را تنها منظومه‌ای اخلاقی پنداشته اند[۱] و آن را از جلوه‌های شاعرانه خالی می‌دانند، نگاهی گذرا به صورت‌های شاعرانهٔ خیال در کتاب بوستان به سادگی این سخن را از اعتبار می‌اندازد.

۱. اشاره است به سخن حبیب یغمایی که گفته است: «کتاب بوستان صـرفاً اخـلاقی است» رک. گردشی در بوستان، حبیب یغمایی، آموزش و پرورش، سال چهاردهم، شماره دهـم، دی ۱۳۲۳، ص ۵۲۵.

در نقد زیبایی‌شناسی همواره باید به معیارهای زیبایی‌شناسی سنتی و زمان شاعر توجّه داشت.

به عنوان نمونه، سعدی در ضمن حکایت «بت سومنات» طلوع آفتاب را با زبانی هنری و بیانی شاعرانه، این گونه تصویر می‌کند:

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — بر آهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — به یک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

ب: ۱۴ ـ ۳۵۱۲

همچنین است تصویر «پیری» در چند بیت زیر و استعاره‌ها و کنایه‌های زیبایی که آفریده شده است:

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

ب: ۳۶۱۰ ـ ۳۵۹۶

علاوه بر زیبایی‌های دیگر، در بیت اخیر «تقابل» «پختن» (هوس پختن) و «خام» (پیر خام) بر آراستگی بیت افزوده است.

همچنین است وصف «پیری» در بیتی دیگر (توصیف یکی از دوستان پیر سعدی است)

چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری به روی

ب: ۲۵۳۸

و باز هم در وصف پیری:

در ایــن غـایتم رشت بـاید کـفن　　　که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

ب: ۴۱۷

در جایی دیگر در وصف تیغ سرتراشی سروده است:

ز سـرتیزی آن آهـنین دل کـه بـود　　　بـه عـیب پـری رخ زبـان بـرگشود
به مویی کـه کـرد از نکـوییش کـم　　　نــهادند حــالی ســرش در شکــم

ب: ۹ ـ ۲۸۵۸

شیخ به جای اینکه بگوید تیغ سلمانی موی سر پری رخ را کوتاه کرد گفته است «به عیب پری رخ زبان برگشاد» و به جای اینکه بگوید تیغ را تا کردند و در دسته‌اش نهادند (غلاف کردند)، گفته است: «نهادند حالی سرش در شکم» و آن هم به جرم اینکه مویی از نیکویی پری رخ کم کرد. بجز ایـنها صـفت «آهنین دل» برای «تیغ» نیز از گزینش‌های مناسب است.

تشبیه «پرخوردن» به «عـصای کـلیم» در بسـیار خـواری و بـه «زنـبیل وصله‌دار گدایان» در رنگارنگی در ادبیات زیر، بویژه با توجه به فضای داستان تشبیه جالبی است:

عـصای کـلیمند بسـیار خـوار　　　به ظاهر چنین زرد روی و نزار

ب: ۲۲۶۹

شکم تا سـرآکـنده از لقـمه تـنگ　　　چــو زنـبیل دریـوزه هـفتاد رنگ

ب: ۲۲۷۳

ارتباط «غبار» با «باران» و تشـبیه «گـناه» بـه «غـبار» و «رحـمت» بـه «باران»، تصویر شایسته‌ای ساخته و به دو بیت زیر لطف ویـژه‌ای بـخشیده

است:

زمسکینی‌ام روی در خاک رفت　　غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار　　که در پیش باران نپاید غبار

ب: ۱ ـ ۳۹۶۰

ارتباط «باد»، «تف»، «دیگ»، «جوشیدن»، «طعام» و «خام» در دو بیت زیر تصویری دیگر آفریده است:

اگر باد سرد نفس بگذرد　　تف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد طعام　　تن نازنین را شود کار خام

ب:۶ ـ ۳۴۵۵

چند گونه تصویر دیگر را بدون توضیح باز می‌نگریم:

زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

ب: ۳۴

کسان شهد نوشند و مرغ و بره　　مرا روی نان می‌نبینند تره

ب: ۹۸۶

خردمند طبعان منت شناس　　بدوزند نعمت به میخ سپاس

ب: ۳۳۵۸

اگر نیستی سعی جاسوس گوش　　خبر کی رسیدی به سلطان هوش

ب: ۳۴۷۱

خیالش چنان بر سر آشوب کرد　　که بام دماغش لگدکوب کرد

ب: ۱۸۸۸

حقیقت سرایی است آراسته　　هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی کـه بـرخـاست گـرد　　نـبیند نـظر گـر چـه بـیناست مـرد

ب: ۵ ـ ۱۸۳۴

بزرگان چو خور در حـجاب اوفـتند　　حسودان چو اخگـر در آب اوفـتند
بـــرون آیـــد از زیـــر ابـر آفـتاب　　بـه تـدریج و اخگـر بـمیرد در آب

ب: ۷۰ ـ ۲۸۶۹

یکی سـفله را ده درم بـر مـن است　　که دانگی از او بر دلم ده مـن است
هـمه شب پـریشان از او حـال مـن　　هـــمه روز چـون سـایه دنـبال مـن
بکـرد از سـخن‌های خـاطر پـریش　　درون دلم چـــــون در خـــانه ریش
نـــــدانســـته از دفـــتر دیـــن الف　　نـــخوانـــده بـــجز بـــاب لایـنصرف

ب: ۷ ـ ۱۱۸۴

چنانچه یک بار دیگر به چند بیت اخیر بنگریم، می‌بینیم که در بیت ۱۱۸۵ گزینش «سایه» برای مرد طلبکار با توجه به اینکه سایه از نظر روانی تاریکی و سیاهی را به ذهن متبادر می‌کند، گزینشی شایسته است.

و در بیت ۱۱۸۶ به گونه‌ای موجز و زیبا تصویر طلبکار، که هم در خانه و هم دل شخص بدهکار را زخم کرده، ترسیم شده است. و بـالاخره در بـیت پایانی با پیوند واژه‌هـای مـتناسب «نـدانسـته، دفـتر، الف، نـخوانـده و بـاب لاینصرف» به شکلی هنرمندانه شخص طلبکار را نکـوهیده است. یـادآوری می‌نماید که «لا ینصرف» در اصطلاح نحوی اسمی است که تنوین و کسره نمی‌پذیرد و در اینجا مقصود کسی که از رأی خود منصرف نمی‌شود.

یکی از گونه‌های زندهٔ استعاره، جاندار انگاری (صنعت تشـخیص) است. بویژه هنگامی که برای مفاهیم انتزاعی مـانند سکـون، غـضب، ذکـر، عـزم، دهشت و... جاندار انگاری می‌شود این آرایه هنری‌تر جلوه می‌کند. در بوستان

سعدی از این آرایه نیز فراوان دیده می‌شود، مواردی از آن همه را باز می‌بینیم:

غضب دست در خون درویش داشت ولیکن سکون دست در پیش داشت

ب: ۳۶۶

کجا ذکر گنجد در انبان آز به سختی نفس می‌کند پا دراز

ب: ۲۷۲۳

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم به معجز میان قمر زد دو نیم

ب: ۷۳

چه شب‌ها نشستم در این سیر گم که دهشت گرفت آستینم که قم

ب: ۴۷

ابوبکر سعد، آنکه دست نوال نهد همتش بر دهان سؤال

ب: ۱۴۶۵

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد به دوش

ب: ۳۳۷۸

به میخانه در سنگ بر دَن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
خُم آبستنِ خَمرِ نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مشک قدح را بر او چشم خونی پراشک...
عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندر آن روز چندان شراب

ب: ۶۳ ـ ۲۱۵۵

ج: نتیجه‌گیری‌های هنری

در کتاب بوستان بجز به‌گزینی واژه‌ها و صور شاعرانهٔ خیال، عوامل دیگری

نیز هستند که با ایجاد رستاخیز در کلام سعدی، آن را انگـیزنده و افـروزنده کرده‌اند.

یکی از آنها نتیجه‌گیری هـنری در پـایان حکـایت‌ها و تـمثیلات است. سعدی ـ به عنوان استاد مسلّم سخن ـ بـرای افـزایش تأثـیر کـلام خـویش، داستان‌های اخلاقی را در لباسی از هنر به جلوه می‌آورد و با پایانی شایستهٔ نتیجهٔ نهایی را به شیوایی می‌آراید تا از این دیدگاه هم دلفریبی کـند. بـرای نمونه به چند مورد اشاره می‌شود:

در باب دوّم (باب احسان) داستانی از حاتم طایی آمده است که چکیدهٔ آن حکایت چنین است:

یکی از پادشاهان مقتدر یمنی ـ در زمان حاتم طایی ـ برای گسترش نام خویش، دست به بذل وبخشش‌های بسیار می‌زند، اما هنگامی که احسـاس می‌کند، آوازهٔ نام حاتم طایی در بخشندگی بیش از اوست یکی از زیردستان خود را برای کشتن حاتم گسیل می‌دارد، آن مرد به قصد کشتن حاتم روانـه می‌شود:

بـلا جـوی، راه بـنی‌طی گـرفت — به کشـتن جـوانـمرد را پـی گـرفت
جـوانـی بـه ره پـیشباز آمـدش — کـز او بـوی انسـی فـراز آمـدش
نکـو روی و دانـا و شـیرین زبـان — بر خـویش بـرد آن شـبش مـیهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بـد انـدیش را دل بـه نـیکی ربـود
نهادش سحر بوسه بر دست و پـای — کـه نـزدیک مـا چـند روزی بـپای
بگـفتا نـیارَم شـد ایـنجا مـقیم — کـه در پـیش دارم مـهمّی عـظیم
بگـفت ار نـهی بـا مـن انـدر مـیان — چو یـاران یکـدل بکـوشم بـه جـان

به من دار، گفت ای جوانمرد، گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم‌شناسی مگر — که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمایی بدان جا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست..

تا آنجا که این شخص به نزد پادشاه یمن باز می‌گردد و هنگامی که او را به دلیل ناکامی در قتل حاتم بازخواست می‌کند، می‌گوید:

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت — به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرم‌های وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مُهری دِرَم — که مهر است بر نام حاتم کرم..

ب:۱۴۴۶ـ۱۴۲۰

می بینیم که هنرنمایی سعدی در پایان داستان اوج می‌گیرد، بویژه مصراع «به شمشیر احسان و فضلم بکشت» شایسته‌ترین پاسخ هنری است که سعدی بر زبان مردی نهاده است که خود در قصد کشتن حاتم بوده است. و البته هم‌نشینی دو واژهٔ «مهر» در دو مصراع از بیت پایانی نیز بر حُسن خِتام داستان افزوده است.

* * *

حکایت دیگری در باب چهارم بوستان (در تواضع) است که همین ویژگی

را دارد:

جـوانـی خـردمند پـاکیزه بـوم / ز دریـابرآمـد بـه دربـند روم
در او فـضل دیـدند عـقل وتـمیز / نـهادند رخـتش بـه جـایی عـزیز
مِـه عـابدان گـفت روزی بـه مـرد / که خاشاک مسجد بـیفشان و گـرد
همان کاین سخن مـرد رهـرو شـنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بـر آن حـمل کـردند یـاران و پـیر / کـه پـروای خـدمت نـدارد فـقیر
دگـر روز خـادم گـرفتش بـه راه / کـه نـاخوب کـردی بـه رای تـباه
نـدانسـتی ای کـودک خـودپسند / که مردان زخدمت به جـایی رسـند
گرستن گرفت از سر صدق و سـوز / کـه ای یـار جـان پـرور دلفـروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خـاک / مـن آلوده بـودم در آن جـای پـاک
گـرفتم قـدم لاجـرم بـاز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس..

ب: ۹۸ ـ ۱۹۸۹

همان گونه که دیده می‌شود دو بیت پایانی اوج این حکایت است که بـا آشنایی زدایی ویژه‌ای از داستان بـه خـوبی گـره‌گشـایی کـرده است و ایـن نتیجه‌گیری هنری و حسن تعلیل بر تأثیر سخن بسیار افزوده است.

حکایت دیگری از باب چهارم بوستان را باز می‌خوانیم:

طـمع بـرد شـوخی بـه صـاحبدلی / نـبود آن زمـان در مـیان حـاصلی
کمربند و دستش تـهی بـود و پـاک / که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تـاخت خـواهـندهٔ خـیره روی / نکـوهیدن آغـاز کـردش بـه کـوی
کـه زنـهار از ایـن کـژدمان خـموش / پـلنگان درنـدهٔ صـوف پـوش
که چـون گـربه زانـو بـه دل بـرنهند / و گر صیدی افتد چو سگ درجـهند

سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان کرد صید...
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد	گر انصاف خواهی نه از عقل کرد...
بخندید صاحبدل نیک خوی	که سهل است از این صعب‌تر گوبگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است	از آنها که من دانم این صد یکی است...
وی امسال پیوست با ما وصال	کجا داندم عیب هفتاد سال؟
به محشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من این است و بس

ب: ۸۵ ـ ۲۲۵۸

باز همان گونه که دیده می‌شود اوج داستان در بیت‌های پایانی است که پاسخ پیر صاحبدلان احتمالاً برخلاف انتظار خوانندهٔ معمولی است.

حکایتی دیگر از باب ششم:

یکی نی شکر داشت بر طَیْفَری	چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت	جوابی که بر دیده باید نوشت:
«تو را صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا هست بر نی شکر
حلاوت ندارد شکر در نی‌اش	چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش»

ب: ۸۴ ـ ۲۷۸۰

نتیجه‌گیری پایانی ـ بویژه تقابل واژه‌های صبر، شکر، حلاوت و تلخ» بر حلاوت داستان افزوده است.

به حکایتی دیگر از باب چهارم می‌نگریم:

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت	که دل‌ها ز شیرینی‌اش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نی شکر | بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست | به دلتنگ رویی به کنجی نشست...
زنش گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را...
به دوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمده است از بهشت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

ب: ۹۲ـ ۲۱۷۹

چنانکه این حکایت را بازنگری کنیم، می‌بینیم در بیت نخست «شکر خنده» در پیوند با انگبین و شیرینی بهترین صفتی است که برای مرد خوش خو انتخاب شده است و استعارهٔ «نبات» در بیت دوّم باز به همین دلیل استعاره‌ای شایسته و زیباست و نیز عبارت کنایی «سرکه بر ابروان»، در بیت پنجم بهترین عبارتی است که در پیوند با واژه‌های دیگر و متناسب با فضای حکایت برای مرد بدخوی برگزیده شده است و...

در پایان چند تمثیل زیبا و حکایت کوتاه دیگر را که دارای همین ویژگی‌ها هستند باز می‌نگریم:

یکی بَرْبَطی در بغل داشت مست | به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | تو را و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — تو را به نخواهد شد الّا به سیم

ب: ۷ ـ ۲۴۲۴

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کاتشی کرمک خاک زاد — جواب از سر روشنایی چه داد:
که من روز و شب جز به صحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

ب: ۶ ـ ۱۸۷۳

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکی‌ست

ب: ۱۲ ـ ۲۸۱۱

تمثیل زیبا:

نه چون خواهی آمد به شیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن‌قریب — سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

ب: ۵۰ ـ ۳۷۴۸

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گِل
به فصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند زسرمای سخت
برآرد تهی دست‌های نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز...
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ از این بیش نتوان نشست

ب: ۹ ـ ۳۹۰۳

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت　　زرش بود و یارای خوردن نداشت...
شب و روز در بند زر بود و سیم　　زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین　　که ممسک کجا کرد زر در زمین
زخاکش بر آورد و بر باد داد　　شنیدم که سنگی در آنجا نهاد...
پدر زار و گریان همه شب نخفت　　پسر بامدادان بخندید و گفت:
زر از بهر خوردن بود ای پدر　　ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر...

ب: ۴۰ ـ ۱۵۳۱

* * *

با اشاره به یکی دیگر از ویژگی‌های شعر سعدی این گفتار را به پایان می‌بریم و آن ویژگی، ساخت جمله‌های کوتاه و تراکم افعال در یک بیت است، که خود گونه‌ای از گونه‌های ایجاز در سخن است؛ نمونه:

بفرمود و جستند و بستند سخت　　به خواری فکندند در پای تخت

ب: ۸۸۰

قبا بست و چابک نوردید دست　　قبایش دریدند و دستش شکست

ب: ۲۷۹۲

یادآوری

۱ـ این متن برای استفادهٔ جوانان سامان یافته است. از همین رو صراحت، سادگی، آموزندگی و جذابیت از معیارهای اصلی گزینش بوده است.

زبان بوستان سعدی بسیار ساده، زیبا و هنری است. مخاطبان ویژهٔ کتاب به آسانی می‌توانند با شعر سعدی پیوند گیرند، آن را به سادگی دریابند و از

بیان هنری آن لذّت ببرند. این گونه است که بازنویسی کامل این اثر به نثر، کاری شایسته به نظر نمی‌رسد. از همین رو برای ارتباط بیشتر خوانندگان گرامی با متن اصلی بوستان و زبان شیرین سعدی، در کتابی که پیش رو دارید، تنها در صورت ناگزیری، ابیات بوستان به نثر برگردانده شده است. و در مواردی که سطح سخن قابل دریافت مخاطبان کتاب بوده، از بازنویسی آن پرهیز شده و برخی از این واژه‌ها یا بیت‌ها در پاورقی توضیح داده شده است.

۲ـ برای متن اصلی اشعار این کتاب و گزینش نسخه بدل‌ها، از آثار زیر سود جسته شده و گزینهٔ شایسته‌تر به متن راه یافته است.

الف ـ بوستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵.

ب ـ بازیافت بوستانی‌های سعدی، دکتر جعفر مؤید شیرازی، نشر ایما، ۱۳۷۷.

ج ـ بوستان سعدی، محمد علی فروغی، بروخیم، ۱۳۱۶.

دیباچه

به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دست گیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکز درش سر بتافت
به هر در که شد هیچ عزّت نیافت[۱]

سر پادشاهان گردن فراز
به درگاه او بر زمین نیاز[۲]

نه گردنکشان را بگیرد به فور
نه عذرآوران را براند ز جور

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش[۳]

وگر بنده چابک نیاید به کار
عزیزش ندارد خداوندگار[۴]

---

۱. خداوند بی‌همتایی که هرکس از درگاه او روی برگرداند، به هر جای دیگر که رفت آبرو به دست نیاورد.

۲. پادشاهان قدرتمند هم بر درگاه خداوند با فروتنی و نیازمندی سر فرود می‌آورند.

۳. اگر خویشاوندی از خویشاوند خود راضی نباشد، او را از خود دور می‌کند.

۴. اگر خدمتکاری وظایفش را سریع انجام ندهد، اربابش او را دوست نخواهد داشت.

وگـــر بـــر رفـــیقان نـباشی شـفیق
به فـرسنگ بگـریزد از تـو رفـیق

وگـر تـرک خـدمت کـند لشکـری
شـود شـاه لشکـرکش از وی بـری

ولیکـــن خـــداونـــد بـــالا و پست
به عصیان درِ رزق بر کس نـبست[1]

بر او علم یک ذرّه پـوشیده نـیست
که پیدا و پنهان به نزدش یکـی‌ست

بشـــر مـــاورای جـــلالش نـــیافت
بـــصر مـــنتهای جـــمالش نـــیافت

نــه بـر اوج ذاتش پـرد مـرغ وهـم
نه در ذیل وصفش رسد دست فـهم

خـــلاف پـــیمبر کســـی ره گـــزید
که هرگز به مـنزل نـخواهـد رسـید

مـــحال است سـعدی کـه راه صـفا
تـــوان رفت جـز بـر پـی مـصطفی

در سبب نظم کتاب

در اقـــصای عـــالم[2] بگشـتم بسـی
بـــه سـر بـردم ایّـام بـا هـر کسـی

تَـمَتُّع بـــه هـــر گـــوشه‌ای یـافتم[3]
ز هـــر خـــرمنی خـــوشه‌ای یـافتم

چـــو پـاکـان شـیراز خـاکـی نـهاد
ندیدم، که رحمت بر این خاک بـاد

دریـــغ آمـــدم زان هـــمه بـــوستان
تـــهی دست رفـتن سـوی دوسـتان

به دل گـفتم از مـصر قـند آورنـد[4]
بـــرِ دوســـتان ارمـــغانی بـــرند

مرا گـر تـهی بـود از آن قـند دست
سـخن‌های شـیرین‌تر از قـند هست

نه قندی که مردم به صورت خورند
کـــه اربـاب مـعنی بـه کـاغذ بـرند

---

۱. به سبب نافرمانی روزی کسی را قطع نمی‌کند.

۲. اقصای عالم: دورترین جای دنیا، همه جای دنیا.

۳. از هرگوشه‌ای بهره‌ای بردم.

۴. قند از ارمغان‌های معروف مصر بوده است.

چــون ایـن کـاخ دولت بـپرداخـتم / بــر او ده در از تــربیت ســاختم[1]
یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگــهبانی خــلق و تــرس خــدای
دوّم بــاب احســان نــهادم اســاس / که مُنعَم[2]کند فضل حـق را سـپاس
سوّم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خـود بـه زور
چــهارم تــواضــع، رضـا پـنجمین / ششــم ذکــرِ مـردِ قـناعت گُـزین
بـــه هــفتم در از عــالم تــربیت / بـه هشـتم در از شکـر بـر عـافیت
نـهم بـاب تـوبه است و راه صـواب / دهــم در مــناجات و خـتم کـتاب
ز شش صد فزون بود پـنجاه وپـنج / که پر دُر شد ایـن نـامبردار گـنج[3]
نــنازم بـه سـرمایهٔ فـضل خـویش / بــه دریـوزه[4] آورده‌ام دست پـیش
شــنیدم کــه در روز امــید و بـیم / بـدان را بـه نـیکان بـبخشد کـریم[5]
تـو نـیز ار بـدی بـینی‌ام در سـخن / بــه خُـلق جـهان آفـرین کـار کـن
چــو بــیتی پسـند آیـدت از هـزار / به مردی که دست از تَـعَنُّت[6] بـدار

۱. چون کتاب بوستان را سرودم و تمام کردم آن را به ده باب تقسیم کردم.

۲. منعم: کسی که به او نعمت داده شده است، معنی بیت: بنیاد باب دوّم را بر «احسان» نهادم زیرا کسی که به او نعمت داده شده است. خداوند را سپاس می‌گویند.

۳. سال ۶۵۵ بود که کتاب بوستان تمام شد.

۴. دریوزه: گدایی.

۵. کریم: بخشنده، صفت خداوند است.

۶. تعنّت: سرزنش. تو هم اگر حتّی در هر هزار بیت، یک بیت را بپسندی [به خاطر همان یک بیت، از عیب‌های دیگر چشم بپوش و] مرا سرزنش مکن.

باب اوّل
در عدل و تدبیر و رای

سفارش انوشیروان

شنیده‌ام که انوشیروان هنگام مردن به پسرش هرمز وصیّت کرد:

که خاطر نگهدارِ درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
مکن تا توانی دل خلق ریش[1] — وگر می‌کُنی می‌کَنی بیخ خویش
ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور[2] بترس
مروّت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی

سفارش خسرو پرویز

همچنین شنیده‌ام که خسرو پرویز هنگام مردن به پسرش شیرویه وصیّت

۱. ریش: زخم. ۲. داور: خداوند.

کرد:

الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت بپیچند پای[۱]
ریاست به دست کسانی خطاست — که از دستشان دست‌ها بر خداست
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش — چو حقّ بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز او نام نیکو بماند
چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

غفلت بزرگان

روزی از روزها داریوش پادشاه به همراه گروهی از لشکریان خود برای گرفتن شکار به صحرا رفت. در شکارگاه به دنبال شکاری آنقدر تاخت که از لشکریان خود دور شد و تنها ماند. در همین زمان یکی از گله بانانِ داریوش برای یافتن او شتابان به سویش آمد. پادشاه او را از دور دید و گمان کرد که از دشمنان اوست. بی‌درنگ تیر و کمان خود را آماده کرد و او را نشانه گرفت تا از پای درآورد. شبان فریاد برآورد و خود را به پادشاه معرفی کرد. داریوش او را شناخت، ترسش ریخت و آسوده شد.

شبان که جانی دوباره یافته بود با خود گفت: شگفتا! من از میان صدهزار اسب، هر اسبی را بخواهم بیرون می‌کشم و به خوبی تک تک آنها را می‌شناسم، اما این پادشاه حتّی مرا که یکی از خدمتکاران او هستم، نمی‌شناسد و فرق میان دشمن و دوست خود را نمی‌داند. چاره‌ای نیست جز

---

۱. مواظب باش که از عدالت ورزیدن و دادگری سرپیچی نکنی، که اگر چنین کنی مردم از تو برمی گردند.

اینکه در این موقع او را نصیحت کنم. رو به پادشاه کرد و گفت:

نه تدبیر محمود[1] و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حَضَر[2] دیده‌ای — ز خیل[3] و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیشباز — نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز؟!
توانم من، ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صدهزار
مرا گله‌بانی به عقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش داری، بپای
در آن مملکت از خلل غم بُوَد — که تدبیر شاه از شبان کم بود

مهربانی با مردم

عمر بن عبدالعزیز که یکی از حاکمان عادل و درستکار بود، انگشتری زیبایی داشت که در آن نگینی بسیار ارزشمند و گرانقدر نشانده شده بود، آنقدر ارزشمند که هیچ گوهرشناسی نمی‌توانست برای آن قیمتی تعیین کند. او آن انگشتری را بسیار دوست داشت.

از قضا سالی ابر نیامد. باران نبارید، خشکسالی شد و مردم در آن سال به تنگدستی و سختی گرفتار آمدند. عمربن عبدالعزیز دستور داد تا علاوه بر اموال دیگر، آن انگشتریِ دوست داشتنی را نیز بفروشند و پول آن را بین نیازمندان تقسیم کنند.

برخی از نزدیکان حاکم او را سرزنش کردند و گفتند: حیف شد که آن

۱. محمود: پسندیده. ۲. در حضر: در حضور، در مقابل.
۳. خیل: گروه اسبان.

انگشتری را از دست دادی، زیرا دیگر چنان انگشتریِ زیبایی به دستت نخواهد آمد. اما حاکم عادل و درستکار که ازتنگدستی و گرفتاری مردم بسیار افسرده و غمگین بود با چشمانی اشک‌بار گفت:

که زشت است پیرایه[۱] بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید[۲] انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه[۳] آسایش مرد و زن — گزینند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — به شادی خویش از غم دیگران[۴]

انسان دوستی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل[۵]
بخوشید[۶] سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی[۷]
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ[۸] — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی

---

۱. پیرایه: آرایش و زیور. ۲. شاید: شایسته است.
۳. خنک آنکه: خوش به حال آن کسی که.
۴. انسان‌های نیک، هنگامی که دیگران غمگین باشند، هرگز به شادی رغبت نمی‌کنند.
۵. زرع و نخیل: کشتزار و درخت خرما. ۶. بخوشید: خشک شد.
۷. اگر از روزن بخاری دودی بالا می‌رفت، دود آتش نبود، بلکه آه بیوه زنی گرسنه بود که در آن خانه زندگی می‌کرد. ۸. شخ: شاخه.

و گر چه به مُکْنَت[۱] قوی حال بود — خداوندِ جاه و زر و مال بود
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرّید بر من که عقلت کجاست؟ — چو دانیّ و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید — مشقت به حدّ نهایت رسید؟
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست — کُشَد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — تو را هست، بَط را ز توفان چه باک؟[۲]
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عاقل اندر سفیه:[۳]
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نی‌ام روی زرد — غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند، ریش[۴] — نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
چو بینم که درویش مسکین نخورد — به کام اندرم لقمه زهر است و درد

عاقبت نیکوکاری و نتیجهٔ بدرفتاری

در روزگاران گذشته در سرزمینی، مردی ثروتمند می‌زیست که املاک بسیار داشت. پیش از فرارسیدن مرگ همهٔ اموال و املاک خود را به دو بخش تقسیم کرد و هر بخش را به یکی از دو پسر خود بخشید. یکی از آن دو برادر

---

۱. مکنت: دارایی و ثروت.
۲. همان گونه که مرغابی از توفان نمی‌ترسد، تو هم که ثروتمندی، نباید از قحط سالی بترسی.
۳. آن دوست دانا از سخن من رنجیده خاطر شد و بدان گونه که عاقلان به نادانان می‌نگرند به من نگاه کرد و گفت.
۴. ریش: زخم، ناراحتی.

که مردی نیک رفتار بود، دادگری، مردمداری و راستی را پیشهٔ خود کرد:

یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　دِرَم داد و تیمارِ درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت　　شب از بهر درویش شب خانه ساخت

در سرزمین او چنان امنیت برقرار شد که بازرگانی مانند قارون هم می‌توانست با آسودگی و بدون ترس و دلهره کاروان دارایی‌های خود را به هر سو که بخواهد ببرد. زیرا «که شه دادگر بود و درویش سیر».

نام نیک او همه جا بر سر زبان‌ها افتاد، داد و ستد و بازرگانی در سرزمین او رونق گرفت و در پی دادگری و نیک رفتاری او همهٔ بزرگان و سروران با اشتیاق از او فرمانبرداری می‌کردند. اما برادر دیگر، که مردی افزون طلب و طمع کار بود برای افزایش دارایی‌های خود ظلم و ستم و تعدی پیشهٔ خود ساخت:

طمع کرد در مال بازارگان　　بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد　　خردمند داند که ناخوب کرد

شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آن جا خرید و فروخت　　زراعت نیامد، رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند　　سُمِ اسب دشمن دیارش بِکَند

آزار ضعیفان

یکی پند می‌داد فرزند را　　نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان[1] ای پسر		که یک روزت افتد بزرگی به سر[2]
به خُردی دَرَم[3] زورِ سر پنجه بود		دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران		نکردم دگر زور بر لاغران

رفتار نیکو

یکی از پادشاهان گذشته دچار بیماری سخت و کشنده‌ای شد. به او خبر دادند مردی درستکار، عابد و مبارک قدم وجود دارد که اگر در حقّ پادشاه دعایی کند، خداوند دعای او را می‌پذیرد و پادشاه نجات می‌یابد.

بفرمود تا مهتران خَدَم[4]		بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر		تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا: دعایی کن ای هوشمند		که در رشته[5] چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خَم بوده پُشت		به تندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربان است بر دادگر		ببخشای و بخشایش حق نگر
دعایِ مَنَت کی شود سودمند		اسیران محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی		کجا بینی از دولت آسایشی؟
شنید این سخن شهریار عجم		ز خشم و خجالت برآمد به هم
بفرمود تا هر که در بند بود		به فرمانش آزاد کردند زود

---

۱. خردکان: ضعیفان.		۲. روزی هم کسی از تو قوی‌تر و بزرگ‌تر بر تو چیره می‌شود.
۳. به خردی‌درم: به هنگام کودکی‌ام.
۴. مهتران خدم: سران خدمتکاران.		۵.رشته: نام نوعی بیماری است.

جهان دیده[1] بعد از دو رکعت نماز / بـــه داور[2] بـــرآورد دست نـــیاز
کـــــه ای بـــرفرازنـــدهٔ آســـمان / به جنگش گرفتی به صلحش بمان[3]
ولی[4] همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گویی ز شـادی بـخواهـد پـرید / چو طاووس، چون رشته در پا ندید
بــــفرمود گــــنجینهٔ گــــوهرش / فشاندند در پـای و زر بـر سـرش

مرد عارف زر و گوهرها را نپذیرفت و از پادشاه خواست که دیگر هیچ‌گاه به زیردستان خود ظلم و ستم نکند.

قلعهٔ قزل ارسلان

یکی از پادشاهان گذشتهٔ ایـران، بـه نـام قـزل ارسـلان، قـلعه‌ای بسـیار مستحکم، با شکوه و زیبا داشت. روزی از روزها مردی جهان دیده و فرخنده به حضور شاه آمد.

حـــقایق‌شناسی، جـــهان دیـــده‌ای / هــــــنرمندی، آفــاق گـــردیده‌ای
بـــــزرگی، زبـــان‌آوری کـــاردان / حکـــیمی، ســخن‌گوی بســیاردان
قزل گفت: چـندان کـه گـردیده‌ای / چنین جای مـحکم دگـر دیـده‌ای؟
بخندید: کاین قـلعه‌ای خـرّم است / ولیکـــن نـــپندارمش مـحکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند؟ / بـــه آخـر بـرفتند و بگـذاشـتند؟

---

۱. جهان دیده: منظور همان پیرمرد عارف است.
۲. داور: خداوند.
۳. بمان: رها کن. به جنگش گرفتی به صلحش بمان: با خشم و جنگ او را بیمار کردی، اکنون با او دوستی کن و او را از بلا رهایی بخش.
۴. مقصود از «ولی» همان پیرمرد عارف است.

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درختِ امیدِ تو را بر خورند
بـرِ مـردِ هشیار دنیا خس است — که هر مدّتی جای دیگر کس است

سخن تلخ و نتیجهٔ شیرین

«غور» نام ناحیه‌ای است در افغانستان. یکی از پادشاهان گذشتهٔ غور، چهارپایان مردم را به زور می‌گرفته و بدون اینکه به آنها علف بدهد، از آنها بارکشی می‌کرده و چهار پایان بیچاره آنقدر بار می‌برده‌اند که تلف می‌شده‌اند.

روزی از روزها آن پادشاه به قصد شکار به صحرا می‌رود. در شکارگاه آنقدر به دنبال شکار می‌تازد که از همراهان خود جدا می‌ماند و آنها را گم می‌کند. شب فرا می‌رسد و او بناچار به صورت ناشناس در روستایی شب را می‌گذراند. از زبان یکی از روستاییان می‌شنود که به پسرش می‌گوید: فردا با الاغت به شهر نرو که پادشاه ظالم الاغ را به زور از تو می‌گیرد. پسر در پاسخ پدر می‌گوید: چه کنم، راه دراز است و نمی‌توانم پیاده بروم.

پدر پیشنهاد می‌کند که: پس در این صورت الاغ را بزن و دست و پایش را زخمی کن شاید آن ظالم فرومایه از گرفتن الاغ زخمی و لنگ منصرف شود.

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ — خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد — ز دشنام چندان که دانست، داد
وز این سو پدر روی در آستان — که: یارب به سجادهٔ راستان

کـه چـندان امـانم ده از روزگـار   کز این نحس ظالم[1] بـرآیـد دمـار
اگـــر مـــار زایـــد زن بـــاردار   بــــه از آدمــــی زادهٔ دیــوسار[2]

پادشاه آن شب همهٔ این گفته‌ها را شنید، ولی چیزی نگفت. سر بر زین اسب گذاشت و خوابید. اما تا صبح خوابش نبرد. بامداد فردا همراهان پادشاه او را یافتند و جشن و طَرَب برپا داشتند. در پایان عیش و سرور، ناگهان پادشاه مرد روستایی و دشنام‌های او را به یاد آورد.

بفرمود و جستند و بستند سخت   به خواری فکندند در پای تخت
سیه دل[3] بر آهخت شمشیر[4] تیز   نـــدانست بـــیچاره[5] راه گـــریز

مرد روستایی که کشته شدن خود را به دست پادشاه مسلّم دید، بر آن شد که آخرین اعتراض‌های خود را به شدت به گوش پادشاه برساند. در نتیجه رو به پادشاه کرد و گفت:

نه تنها مـنت گـفتم ای شـهریار   کــه بـرگشته‌بختی و بـدروزگار
چرا خشم بر مـن گـرفتی و بس   منت پیش گفتم، همه خـلق پس
چـو بـیداد کـردی، تـوقّع مـدار   که نامت به نیکی رود در دیـار
تو را چاره از ظلم برگشتن است   نه بیچارهٔ بـی گـنه کشـتن است
نــماند ســتمکار بــد روزگــار   بـــماند بـــر او لعــنت پــایدار
تو را نیک پند است اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشـیمان شـوی

---

۱. منظور همان پادشاه ظالم است.
۲. دیوسار: مانند دیو.
۳. سیه دل: منظور پادشاه ظالم است.
۴. آهختن شمشیر: شمشیر کشیدن.
۵. بیچاره: منظور مرد روستایی است.

بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود، آفرین بر سر انجمن پسِ چرخه نفرین کنان پیرزن؟

از سخنان تند و تکان دهندهٔ مرد روستایی، پادشاه به لرزه افتاد و به خویش آمد.

شه از مستی غفلت آمد به هوش به گوشش فرو گفت فرّخ سروش:
کز این پیر، دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار

پادشاه پس از مدّتی تأمل و سکوت، پیر را بخشید. با دست خود زنجیر را از دست و پای او باز کرد. سر و روی او را بوسید. از او عذر خواست و او را به جایگاه بلند نشاند.

به گیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان
ز دشمن شنو سیرت خود، که دوست هرآنچ[1] از تو آید به چشمش نکوست
وبال[2] است دادن به رنجور[3] قند که داروی تلخش بود سودمند[4]
ترش‌روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع نیکومنش
از این به حکایت نگوید کست اگر عاقلی یک اشارت بست
به نزد من آن کس نکوخواه توست که گوید فلان خار در راه توست
به گمراه گفتن: نکو می‌روی جفایی تمام است و جوری قوی
هرآن گه که عیبت نگویند پیش هنر دانی از جاهلی عیب خویش

---

۱. آنچ: مخفف آنچه. ۲. وبال: نادرست، مایهٔ هلاکت.
۳. بیمار.
۴. به بیماری که برای تندرستی باید داروی تلخ داد، چنانچه قند شیرین دهند، کاری ناشایست و خطاست.

چه خوش گفت یک روز دارو فروش   شفا بایدت، داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی سِتان تلخ داروِ پند

در زمانهای گذشته درویشی نیکوکار و خوش‌رفتار زندگی می‌کرد که جز سخن راست از او شنیده نمی‌شد. روزی پادشاه از سخنان حقّ او دل آزرده شد و او را به زندان فرستاد. درویش صادق گفت:

رسانیدن امر حقّ طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است

سخن درویش به گوش پادشاه رسید. پادشاه خندید و گفت، این مرد ابله خیال کرده است که من تنها یک ساعت او را در زندان نگه می‌دارم؛ بیچاره خبر ندارد که تا آخر عمر باید در زندان بماند. یکی از غلامان سخنان پادشاه را به درویش باز گفت. درویش از بی خبری و نادانی پادشاه به خنده افتاد و برای پادشاه پیغام فرستاد که: ای بی‌خبر از دنیا! اینکه گفتم «از زندان نمی‌ترسم زیرا یک ساعت بیشتر نیست». منظورم این بود که دنیا در نظر من همین یک ساعت است.

مرا بار غم بر دل ریش نیست[1]   که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم   نه گر سر بُری در دل آید غمم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج   دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازه مرگ چون در شویم   به یک لحظه باهم برابر شویم
منه دل بدین دولتِ پنج روز[2]   به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند؟

۱. من هیچ غمی ندارم.   ۲. دولت پنج روز: پادشاهی زودگذر.

چنان زی[۱] که ذکرت به تحسین کنند   چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند

پادشاه از سخن درویش خشمگین شد و دستور داد زبانش را ببرند.

چنین گفت مردِ حقایق شناس[۲]   کز این هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی   که دانم که ناگفته، داند همی

اگر بی‌نوایی برم ور ستم   گرم عاقبت خیر باشد، چه غم؟

عروسی بود نوبت ماتمت   اگر نیک روزی بود خاتمت[۳]

* * *

اگر بنده‌ای بار بر سر برد   وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود   به مرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند، ولیک   جزای عمل ماند و نام نیک

زر و نعمت اکنون بده کان توست   که بعد از تو بیرون ز فرمان توست

به دنیا توانی که عقبی خری   بخر جان من! ورنه حسرت بری

زرافشان[۴]، چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی دُر افشاند[۵] اگر زر نداشت

---

۱. زی: زندگی کن.   ۲. مرد حقایق شناس: منظور همان درویش صادق است.

۳. اگر پایان کارت نیکو باشد، روز مرگ برای تو مثل روز عروسی خوشایند است.

۴. زرافشان: بخشنده باش.

۵. درافشاند: سخن‌های ارزشمند گفت، همچون دُر.

باب دوّم
در احسان

خوش رفتاری با مهمان

اگــر هــوشمندی بـه مـعنی گـرای — که معنی بماند نه صورت بـه جـای
کســی گــوی دولت ز دنــیا بَـرَد — که با خـود نـصیبی بـه عـقبی بـرد
به غمخوارگی چون سـرانگشت مـن — نـخارد کس انـدر جـهان پشت مـن
مگردان غریب از درت بـی نـصیب — مـبادا کـه گـردی بـه درهـا غـریب
بــزرگی رســاند بـه مـحتاج خـیر — که ترسد که محتاج گـردد بـه غـیر
درون فــــروماندگان شـــاد کــن — ز روز فــــروماندگی یـــاد کــن
پـدر مـرده را سـایه بـر سـر فکـن — غــبارش بــیفشان و خـارش بکـن
چو بـینی یـتیمی سـرافکـنده پـیش — مده بوسه بـر رویِ فـرزند خـویش
به رحمت بکن آبش از دیـده پـاک — به شفقت بیفشانش از چـهره خـاک

دربارهٔ حضرت ابراهیم ـ علیه السّلام ـ گفته‌اند که آن حضرت بسیار بخشنده و مهربان بود، به همین سبب خانهٔ او همواره محل رفت و آمد نیازمندان و بیچارگان بود. امّا بر حسب اتفاق چند روزی شد که کسی برای گرفتن کمک و رفع نیاز به در خانهٔ حضرت ابراهیم نیامد. او دلتنگ شد و به قصد یافتن فردی بینوا و فقیر از خانه بیرون رفت. مردی فقیر و گرسنه را دید. او را با خوش‌رویی به خانه دعوت کرد و برای او سفره پهن کرد و غذا نهاد. مرد فقیر مشغول خوردن غذا شد. حضرت ابراهیم که دید او بدون نام و یاد خدا مشغول شد، به او اعتراض کرد:

چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز　　چون پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری　　که نام خداوندِ روزی بری؟

مرد فقیر به حضرت ابراهیم پاسخ داد که چنین رسمی در آیین ما نیست. حضرت ابراهیم متوجّه شد که آن مرد موحّد نیست، ناراحت شد و

به خواری براندش چو بیگانه دید　　که مُنکَر بود پیش پاکان، پلید

خداوند رفتار پیامبرش را نپسندید و به او اعتراض کرد:

سروش آمد از کردگار جلیل　　به هیبت ملامت کنان کای خلیل!
منش داده صد سال روزیّ و جان　　تو را نفرت آمد از او یک زمان؟!
گر او می‌برد پیش آتش سجود　　تو واپس چرا می‌بری دست جود

از خودگذشتگی

مردی مهربان و بسیار بخشنده بود، هر چه به دست می‌آورد به نیازمندان می‌بخشید و بدان سبب که چیزی برای خود نگه نمی‌داشت، دستش خالی

شده بود:

کسی را که همّت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی از این لاجرم

روزی نامه‌ای به دستش رسید آن نامه را یک فرد زندانی برایش فرستاده بود. فرد زندانی در نامه نوشته بود که به دلیل بدهکاری به زندان افتاده است و از مرد نیکوکار خواسته بود که به او کمک کند تا بدهکاری‌اش را بدهد و از زندان آزاد شود.

مرد نیکوکار سرمایه‌ای در دست نداشت که بدهکاری زندانی را بپردازد. به فکر فرو رفت و بالاخره تصمیم گرفت از اعتبار خود استفاده کند. از طلبکاران آن مرد زندانی، خواست که به ضمانت او، آن مرد را از زندان آزاد کنند. تا در اوّلین فرصت بدهی خود را بپردازد. طلبکاران رضایت دادند. مرد نیکوکار پیش زندانی آمد و به او گفت: فوراً از این شهر فرار کن.

وز آنجا به زندانی آمد که خیز — وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی به گرد

فرد زندانی از آن شهر رفت. طلبکاران به سراغ مرد نیکوکار آمدند و به او گفتند: تو که ضامن آن مرد شده‌ای، یا بدهی او را بده یا خودش را به ما نشان بده که تحویل زندانش بدهیم. مرد نیکوکار که فرد زندانی را فراری داده بود تا رها شود، خود راهی زندان شد اما دلتنگ نبود.

بـه بـیچارگی راه زنـدان گـرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گـرفت

شنیدم کـه در حـبس چـندی بـماند — نه شَکَوت[۱] نوشت و نه فریاد خواند
زمــان‌ها نــیاسود شب‌هــا نـخفت — بر او پـارسایی گـذر کـرد و گـفت:
نــپندارمت مــال مــردم خــوری — چه پیش آمدت تا به زنـدان دری؟
بگــفتا کـه هـان ای مـبارک نـفس — نـخوردم بـه حـیلت‌گری مـال کس
یکــی نــاتوان دیـدم از بـند ریش — خلاصش ندیدم بـجز بـند خـویش[۲]
نــیامد بــه نــزدیک رایــم پسـند — مــن آســوده و دیگـری پـای بـند
دل زنــده هــرگز نگــردد هــلاک — تن زنـده‌دل گـر بـمیرد چـه بـاک؟

مهربانی با حیوانات

مردی در بیابان سگی را دید که از شدت تشنگی نزدیک بود هلاک شود. شال و دستمال خود را تاب داد و به شکل ریسمان درآورد و آن را به کلاهش بست. پس از آن بر سر چاهی رفت و به کمک کلاه و دستار خود از آن چاه آب کشید و به سگ تشنه داد. سگ جانی دوباره یافت و از جای برخاست. همان شب پیغمبر (ص) به خواب او آمد و به او مژده داد که خداوند همهٔ گناهانش را بخشیده است.

خبر داد پیغمبر از حال مـرد — که داور گناهان او عفو کـرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

* * *

یکی بـا سگـی نـیکویی گـم نکـرد — کجا گم شود خـیر بـا نـیک مـرد؟

---

۱. شکوت: شکایت.

۲. مرد ناتوانی را دیدم که در زندان گرفتار بود و رهایی او را در زندان شدن خودم دیدم.

تو با خلق سهلی کن[۱] ای نیک بخت — **که فردا نگیرد خدا بر تو سخت**
دل زیردستان نباید شکست — **مبادا که روزی شوی زیردست**

شِبْلی و مورچه

«شبلی» یکی از عارفان قرن چهارم بود. روزی مقداری گندم از مغازه‌ای خرید و آن را در کیسه‌ای ریخت، به پشت گرفت و به محل زندگی خود که در روستایی بود برد. وقتی به خانه رسید، دید مورچه‌ای از داخل گندم‌ها بیرون آمد. مورچه سرگردان به این طرف و آن طرف می‌رفت. دلش برای مورچهٔ آواره سوخت. شب خوابش نبرد. مورچه را برداشت و به مغازهٔ گندم فروش برد و مورچه را به محل خود بازگرداند.

ز رحمت بر او شب نیارست خفت[۲] — **به مأوای خود بازش آورد و گفت**
مروّت نباشد که این مور ریش — **پراکنده گردانم از جای خویش**
چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد — **که رحمت بر آن تربت پاک باد**
«میازار موری که دانه‌کش است — **که جان دارد و جان شیرین خوش‌است**
سیاه اندرون باشد وسنگ‌دل — **که خواهد که موری شود تنگ دل»**
مزن بر سر ناتوان دست زور — **که روزی به پایش درافتی چو مور**
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی ست — **تواناتر از تو هم آخر کسی ست**

---

۱. سهلی کن: ساده بگیر.
۲. نیارست خفت: نتوانست بخوابد.

مهربانی با حیوانات

روزی در راهی می‌رفتم. جوانی را دیدم که گوسفندی به دنبال او می‌دوید. گمان کردم ریسمانی که بر گردن گوسفند است او را در پی جوان می‌کشد. او ریسمان را از گردن گوسفند باز کرد و گوسفند همچنان به دنبال جوان می‌دوید.

دانستم که گوسفند به سبب محبّتی که از جوان دیده است از پی او می‌دود:

چو باز آمد از عیش و بازی به جای　　مرا دید و گفت: ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش　　که احسان کمندی است در گردنش
بَدان را نوازش کن ای نیک مرد　　که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

روباه بی دست و پا

فردی در بیابان روباهی را دید که دست و پا نداشت. تعجّب کرد و با خود گفت این روباه بی‌دست و پا چگونه غذای خود را به دست می‌آورد و می‌خورد. در همین فکر بود که شیر درنده‌ای پیدا شد. شیری که شغالی را شکار کرده بود. شیر آن شغال را خورد و از آنجا رفت. روباه باقی ماندهٔ شکار شیر را خورد و سیر شد. روز دیگر نیز اتفاقی مانند آن افتاد و خداوند روزی روباه را رساند.

آن مرد از دیدن این وقایع یقین پیدا کرد که خداوند مهربان، روزی هر کس را به طریقی می‌رساند. خوشحال شد. دست از کار و کوشش کشید و گوشه‌ای نشست و منتظر شد که خداوند روزی‌اش را برساند. اما هر چه منتظر ماند خبری نشد و از گرسنگی و ضعف از پا در آمد. ناگهان ندایی از درون به او هشدار داد که:

بـــرو شـــیر درّنـده بـاش ای دغـل   مـــینداز خـــود را چـــو روبـاه شـل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شـیر   چه باشی چو روبه به وامانده سـیر؟
بگـیر ای جـوان دست درویش پـیر   نه خـود را بـیفکن کـه دسـتم بگـیر
خدا را بـر آن بـنده بـخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است
کسی نیک بـیند بـه هـر دو سـرای   کـه نـیکی رسـاند بـه خـلق خـدای

مهمان نوازی حاتم طایی

حاتم طایی که در جوانمردی و بخشندگی نامدار است، اسبی تیزرو، خوش رفتار و بسیار ارزشمند داشت که همچون رخش رستم سرآمد همهٔ اسبان بود. حاتم آن اسب را بسیار دوست داشت.

روزی پـیش پـادشاه روم، دربـارهٔ بـخشندگی‌های حـاتم و آوازهٔ او در جوانمردی صحبت می‌کردند. پادشاه روم که نمی‌توانست باور کـند، تـصمیم گرفت به شیوه‌ای حاتم طایی را بیازماید. یکی از وزیران خود را خواست و او را به سوی قبیلهٔ «طی» فرستاد تا از طرف پادشاه روم از حاتم بخواهد که اسب نجیبش را به او ببخشد.

وزیر به همراه ده نفر دیگر، برای انجام فرمان به راه افتادند. پس از طی منازل و مراحل بسیار به قبیلهٔ «طی» رسیدند. بارانی شدید می‌بارید. هنگامی که آنها به منزل حاتم رسیدند، بارش باران بسیار شدیدتر شده بود به‌گونه‌ای که دیگر امکان رفت و آمد نبود. حاتم آنها را دید، با خوش‌رویی و مهربانی از آنها خواست که به مـنزل او وارد شـوند. فـوراً دسـتور داد وسـایل آسـایش، استراحت و پذیرایی آنها را فراهم کنند. با آنکه باران شدید و سیل امکان رفت

و آمد و تهیهٔ آذوقه را از آنها گرفته بود، برای شام مهمانان خسته و گرسنهٔ خود کباب لذیذی آماده کرد. میهمانان حاتم از صمیمیت و مهمان‌نوازی او شگفت‌زده شده بودند. پس از خوردن شام، حاتم طایی دستور داد کباب‌های باقی مانده را که بسیار بیشتر از خوراک مهمانان بود، به درِ منزل همسایگان نیازمند ببرند.

شب را در منزل حاتم ماندند و صبح فردا وزیر به حاتم گفت که پادشاه روم آوازهٔ اسب شما را شنیده، مرا فرستاده، و خواهش کرده است که اسبت را به او بدهی.

همی گفت حاتم پریشان چو مست — به دندان ز حسرت همی کند دست
که‌ای بهره‌ور موبد نیک نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن بادرفتار دُلدُل شتاب[1] — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هولِ باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش[2]
خبر شد به روم از جوانمردِ طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی

از خودگذشتگی حاتم طایی

یکی از پادشاهان یمن در بخشندگی و سخاوت معروف بود، اما هرکس در

۱. مقصود از «باد رفتار دلدل شتاب» اسب حاتم است که همچون باد می‌دویده و سرعتی مانند دلدل ـ اسب حضرت علی(ع) ـ داشته است.

۲. که مهمان بخوابد در حالی که از گرسنگی معده‌اش ناراحت است.

نزد او از بخشندگی‌های حاتم طایی سخن می‌گفت، برمی‌آشفت وناراحت می‌شد.

که چند از مقالات آن بادسنج[۱] — که نه ملک دارد نه فرمان به گنج
دَرِ ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را به خون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایّامِ من — نخواهد به نیکی شدن نام من

این گونه شد که پادشاه یمن چون حاتم را در بخشندگی، از خود بلند آوازه‌تر دید، کسی را مأمور کرد که او را از بین ببرد. مأمور کشتن حاتم راه قبیلهٔ بنی طی را پیش گرفت. در راه کسی، پیشش آمد.

جوانی به ره پیشباز آمدش — کز او بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بَرِ خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا: نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمّی عظیم[۲]
بگفت: ار نهی با من اندر میان — چو یارانِ یکدل بکوشم به جان

مأمور به جوان گفت: حال که تو جوانمرد و رازنگه دار هستی، از تو خواهشی دارم. امیدوارم مرا راهنمایی کنی. جوان گفت: با کمال میل در خدمتم. مأمور گفت: آیا تو حاتم طایی را می‌شناسی؟ جوان گفت: از این سؤال، مقصود تو چیست؟ مأمور گفت: پادشاه یمن مرا مأمور کرده است که حاتم را

---

۱. بادسنج: بیهوده کار. ۲. نمی‌توانم اینجا بمانم زیرا کار مهمی در پیش دارم.

بکشم و سرش را برای پادشاه ببرم، امّا سبب دشمنی آنها را نمی‌دانم. جوان خندید و گفت. آن حاتمی که دنبال او می‌گردی خود منم و الان آماده‌ام که سرم را از تن جدا کنی.

بـــخندید بُـــرنا کـــه حـــاتم مـــنم — سر اینک جدا کـن بـه تـیغ از تـنم
نباید کـه چـون صـبح گـردد سـفید — گــزندت رســد یـا شـوی نـاامـید
چـــو حـــاتم بـه آزادگـی سـر نـهاد — جــوان را بـرآمـد خـروش از نـهاد
به خاک اندر افتاد و بر پـای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بـــینداخت شـمشیر و تـرکش نـهاد — چو بـیچارگان دست بـر کش نـهاد[1]
دو چشمش ببوسید و در بـر گـرفت — وز آنــجا طــریق یــمن بــرگرفت
چو دشمن کرم بیند و لطـف و جـود — نــیاید دگـر خـبث از او در وجـود

به یمن برگشت، به خدمت پادشاه رفت و آنچه بر او گذشته بود تـعریف کرد.

کـــه دریـــافتم حـــاتم نـام جـوی — هنرمند و خوش منظر و خوب‌روی
جوانمرد و صاحب خـرد دیـدمش — به مردانگـی فـوق خـود دیـدمش
مرا بـار لطـفش دو تـا کـرد پشت — به شمشیر احسان و فضلم بکشت[2]
بگفت آنچه دید از کـرم‌هـای وی — شـــهنشه ثـــنا گـفت بـر آن طـی

پادشاه پس از شنیدن ماجرا، و پی بردن به میزان جوانمردی حاتم مأمور را نواخت. هدیه‌ای به او داد و بر حاتم طایی درود فرستاد و گفت:

مر او را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همرهند

۱. به نشانهٔ احترام دست بر سینهٔ نهاد.

۲. مردانگی و بخشش او مثل شمشیری مرا از پای درآورد.

پیامبر اسلام و دختر حاتم طایی

شنیده‌ام که در زمان حضرت رسول(ص) قبیلهٔ بنی طی ایمان نیاوردند و با پیغمبر دشمنی کردند. گروهی از آنان به اسارت مسلمانان در آمدند. پیغمبر دستور داد آنها را از بین ببرند. زنی از آن گروه گفت به پیغمبرتان بگویید من دختر حاتم طایی هستم. او اهل کرم بود و شایسته است به خاطر او مرا ببخشی. پیغمبر او را بخشید و دستور داد دیگر همراهان کافر او را بکشند. امّا دختر حاتم به شمشیرزن گفت: اگر می‌خواهی یاران مرا بکشی، من نیز از همان جمله خواهم بود.

به زاری به شمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروّت نبینم رهایی ز بند — به تنها و یارانم اندر کمند

خبر به حضرت رسول اکرم(ص) رسید. رفتار جوانمردانهٔ دختر حاتم را پسندیدند و دستور دادند همهٔ آنها را ببخشند و آزاد کنند.

اندوه بخیل

مردی بخیل سرمایه‌ای فراوان اندوخته بود، اما به سختی روزگار می‌گذراند و خرج نمی‌کرد.

نه خوردی، که خاطر بر آسایدش — نه دادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

پسرش در کمین نشست و فهمید که پدر کیسه‌های طلا را در کجا زیر خاک پنهان کرده است. شبانگاه رفت، طلاها را از زیر خاک در آورد، به جای آنها سنگ نهاد و خاک بر آن ریخت. پسر خیلی زود طلاها را خرج کرد. پدر

پس از مدّتی متوجّه شد که چه بلایی سرش آمده است. افسرده و ماتم زده شد.

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر به سنگ اندر است
سخن‌های سعدی مثال است و پند — به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن — کز این روی دولت توان یافتن

باب سوّم

در «عشق و شور و مستی»

خـــوشا وقتِ شــوریدگانِ غــمش
اگــر زخـم بـینند و گـر مـرهمش[1]

دمـــــام شـــــراب اَلَـــم[2] درکشـــند
و گـــر تـــلخ بـــینند دم درکشـــند[3]

نه تلخ است صبری که بریاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اســـیرش نـــخواهـــد رهـایی ز بـند
شکـــارش نـجوید خـلاص از کـمند

ســلاطینِ عُــزلَت، گــدایــان حــی
مــنازل شـــناسان گــم کـرده پـی[4]

چـــو بـادند پـنهان و چـالاک پـوی
چو سنگند خاموش و تسـبیح گـوی

---

۱. چه خوش است وقت شیفتگان یار، که اگر زخم بینند یا مرهم بر زخمشان گذارند، تفاوتی برای آنها ندارد. ۲. الم: درد، اینجا درد عشق.

۳. دم درکشند: خاموش می‌شوند.

۴. اینان پادشاهانی گوشه نشین هستند که در ظاهر مثل گدایان قبیله‌اند. هـمچنین ایـنان از منازل حقیقت به خوبی آگاهند، بدون اینکه جای پایشان مشخص باشد.

سحرها بگرینـد چنـدان کـه آب   فرو شوید از دیده‌شان کُحل[۱] خواب
شب و روز در بحر سودا[۲] و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز[۳]

محمود غزنوی و ایاز

سلطان محمود غزنوی یکی از غلامان خود، به نام «ایاز» را بسیار دوست داشت. روزی یکی از نزدیکان سلطان محمود از او انتقاد کرد که این غلام هیچ حُسنی ندارد و شایسته نیست که پادشاه این همه او را دوست داشته باشد. سلطان محمود از این حرف ناراحت شد و گفت:

که عشق من از خواجه بر خوی دوست   نه بر قدّ و بالای دلجوی اوست

روزی سلطان محمود با همراهان خود به شتاب از جایی می‌گذشت. یکی از صندوق‌های جواهرات از روی شتر افتاد، شکست و جواهرات آن ریخت. پادشاه اجازه داد افراد جواهرات را برای خود بردارند و همچنان راه خود را به سرعت ادامه داد. همهٔ سواران و پیادگان همراه پادشاه، مشغول جمع‌آوری جواهرات شدند و سلطان محمود وقتی پشت سر خود را نگاه کرد، دید از میان همهٔ همراهان، تنها ایاز است که بدون توجّه به جواهرات پشت سر او در حرکت است. به ایاز گفت تو چقدر جواهر جمع کردی؟ ایاز گفت: «هیچ».

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ[۴]   ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ

---

۱. کحل خواب: سرمهٔ خواب، خواب به سرمه تشبیه شده است.
۲. سودا: در اینجا عشق.
۳. آنقدر در دریای عشق و سوز و گداز آن غرقند که روز را از شب تشخیص نمی‌دهند.
۴. دلبر پیچ پیچ: در اینجا یعنی یار زیبا روی نازدارد.

مـن انـدر قَـفای[1] تـو مـی‌تاختم — ز خـدمت بـه نـعمت نـپرداختم
گـرت قُـربتی هست در بـارگاه — به خِلعت[2] مشو غـافل از پـادشاه
خـلاف طـریقت بـود کـاولیا[3] — تـمنّا کـنند از خـدا جـز خـدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بندِ خویشی نه در بند دوست
تو را تا دهـن بـاشد از حـرص باز — نـیاید بـه گـوش دل از غـیب راز

پاسخ کرم شب تاب

یک شب کسی به «کرم شب تاب» گفت: تو چرا فقط شب‌ها پیدا می‌شوی و روزها بیرون نمی‌آیی؟ کرم شب تاب جواب بسیار شنیدنی به او داد و گفت:

که من روز و شب جز به صحرا نی‌ام — ولی پـیش خـورشید پـیدا نـی‌ام

تأثیر موسیقی و سماع

جوانی نواختن نی را بسیار دوست داشت، با دقّت آن را فرامی‌گرفت و هر روز نسبت به روز پیش بهتر می‌نواخت. اما پدرش شیوهٔ او را نمی‌پسندید، با او مخالفت می‌کرد و هر روز ساز او را می‌شکست یا می‌سوزاند.

یک شب پدر نشسته بود. باز هم صدای نی بلند شد. او خواسته ناخواسته به صدای نی پسرش گوش کرد و آرام آرام مجذوب آن صدا شد:

شـبی بـر اَدای پسـر گـوش کـرد — سماعش پریشان و مـدهوش کـرد

---

۱. قفا: پشت سر.
۲. خِلعت: لباس. لباسی که پادشاه یا فرد بزرگی هدیه می‌دهد.
۳. کاولیا: که اولیا. اولیا: جمع ولی یعنی بزرگان عرفان.

همی گفت و بر چهره افکند خوی[۱] | که آتش به من در زد این بار نی

* * *

ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات[۲] | فشاند سرِ دست بر کاینات[۳]
حلالش بود رقص با یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق[۴]
تعلّق حجاب است و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

گفت‌وگوهای شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت:
که من عاشقم، گر بسوزم رواست | تو را گریه و سوز باری چراست؟
بگفت: ای هوادار مسکین من | برفت انگبین، یار شیرین من[۵]
چو شیرینی از من به در می‌رود | چو فرهادم آتش به سر می‌رود[۶]

---

۱. خوی (بر وزن نی): عرق.
۲. واردات: الهام‌های الهی و فیض‌هایی که از عالم غیب بر دل عارف وارد می‌شود.
۳. بر دل خود [از راه سماع] دری از فیض‌های الهی می‌گشاید و از همهٔ هستی چشم می‌پوشد و آن را ترک می‌کند.
۴. لباس شهرت طلبی را از تن بیرون آور، زیرا برای کسی که غرق شده است، لباس بیشتر مزاحم دست و پا زدن و رهایی می‌شود.
۵. انگبین: عسل، این مصراع اشاره دارد به جدا شدن عسل از موم.
۶. هنگامی که یار شیرینِ من ـ انگبین ـ از من دور می‌شود، همانند فرهاد ـ عاشق دلسوخته شیرین ـ آتش می‌گیرم و شعله‌های آتش از من سر می‌کشد.

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبرداری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب در این گفت و گو بود شمع | به دیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر | همین است پایان عشق ای پسر
ره این است اگر خواهی آموختن | به کشتن فرج یابی از سوختن[1]

۱. در راه عشق وقتی کشته شوی از سوختن و سوز و فراق نجات می‌یابی.

باب چهارم
در تــواضــع

ز خـــاک آفــریدت خـداونـد پـاک		پس ای بنده افتادگی کن چـو خـاک
حریض و جهان سوز و سرکش مباش		زخـــاک آفــریدندت، آتش مـباش

قطره و دریا

یکـــی قـطره بـاران ز ابـری چکـید		خـجل شـد چـو پـهنای دریـا بـدید
که جایی که دریاست، مـن کـیستم؟		گـر او هست، حـقّا کـه مـن نـیستم
چو خود را به چشـم حـقارت بـدید		صدف در کنارش بـه جـان پـرورید
سـپهرش بـه جـایی رسـانید کـار		کـــه شـــد نـــامور لؤلؤ شـــاهوار[1]

---

۱. گذشتگان گمان می‌کردند برای پدید آمدن مروارید، باید قطره‌ای باران در دهان صـدف خالی جای‌گیرد و مدتی در آنجا بماند تا تبدیل به مروارید شود. این چند بیت اشاره به آن باور قدیمی دارد.

بلندی از آن یافت، کو پست شد　　در نیستی کوفت، تا هست شد

فروتنی

جوانی خردمند و فروتن به شهری وارد شد. مردم به او احترام گذاشتند و او را عزیز داشتند. پیشوای دینی آن شهر روزی به آن جوان گفت که مسجد را از گرد و غبار پاک کند. همین که جوان این سخن را شنید، آن شهر را ترک کرد. مردم شهر پنداشتند که جوان رغبت خدمتگزاری در مسجد را ندارد. روزی خادم مسجد او را در بیرون از شهر دید و گریبانش را گرفت.

دگر روز خادم گرفتش به راه　　که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند　　که مردان ز خدمت به جایی رسند

هنگامی که جوان این سخنان را شنید و از گمان نادرست مردم آن شهر آگاه شد به گریه افتاد و گفت:

نه گرد اندر آن بُقعه دیدم نه خاک　　من آلوده بودم، در آن جای پاک
گرفتم قَدَم لاجرم باز پس　　که پاکیزه به مسجد از خار و خس[1]
طریقت جز این نیست درویش را　　که افکنده دارد تن خویش را
بزرگان نکردند در خود نگاه　　خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
تواضع سرِ رَفعت[2] افرازدت　　تکبر به خاک اندر اندازدت

۱. ناچار از آنجا بیرون رفتم، زیرا بهتر است که مسجد از خار و خس پاکیزه باشد.
۲. رفعت: بلندی، بلند مرتبگی.

زاهد مغرور و گناه‌کار پشیمان

در زمان حضرت عیسی(ع)، مردی نادرست و گناه‌کار زندگی می‌کرد.

به سر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام[1] — شکم فربه از لقمه‌های حرام
نه پایی چو پویندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
هوی و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
گنه کار و خودرای و شهوت پرست — به غفلت شب و روز مخمور و مست

مرد گنه‌کار کم کم از کرده‌های خود پشیمان شده به فکر توبه افتاده بود. روزی از روزها حضرت عیسی(ع) از جایی می‌گذشت، به عبادتگاه زاهدی رسید. زاهد از عبادتگاه خود بیرون آمد و با احترام دست و پای حضرت عیسی را بوسید و با او به راه افتاد. مرد گنه‌کار پشیمان با حسرت به آنها نگاه می‌کرد و بر عمر از دست دادهٔ خود تأسف می‌خورد و از خداوند طلب بخشش می‌کرد.

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز — ز شب‌های در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ[2] — که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

از طرف دیگر آن مرد عابد که از عبادت‌های خود بسیار خشنود، راضی و مغرور بود با ترش‌رویی و نفرت به مرد گناه‌کار نگاه می‌کرد و از اینکه آن مرد به دنبال آنها راه افتاده بود، بسیار ناراحت بود و با خود می‌گفت: این مرد

---

۱. احتشا: اینجا تکبر. ۲. میغ: ابر.

بدکردار به چه جرأتی به دنبال من و حضرت مسیح راه افتاده است. خدایا روز قیامت او را با من محشور مکن تا چشمم به چشمش نیفتد. در همین زمان از طرف خداوند به عیسی وحی رسید که من آن مرد گناه کار را که با فروتنی و گریه و زاری توبه می‌کند بخشیدم و آمرزیدم، اما به این مرد عابد مغرور و متکبر بگو به سبب تکبر و غروری که دارد به جهنم خواهد رفت و اگر ناراحت است که روز قیامت با این مرد محشور شود بگو تو دوزخی هستی و او بهشتی و باهم محشور نخواهید شد.

به بیچارگی هر که آمد بَرَم — نیندازمش ز آستان کرم
از او در گذارم عمل‌های زشت[۱] — به اِنعام[۲] خویش آرمش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست — که در خُلد[۳] با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار — که آن[۴] را به جنّت برند این[۵] به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
بر این آستان عجز و مسکینی‌ات — به از طاعت و خویشتن بینی‌ات
چون خود را ز نیکان شمردی، بدی — نمی‌گنجد اندر خدایی، خودی
نخورد از عبادت بر، آن بی‌خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد
گنه‌کار اندیشناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای

۱. گناهان او را می‌بخشم.
۲. انعام: احسان، بخشش.
۳. خلد: بهشت.
۴. مرد عبادت پرست.
۵. مرد گناه‌کار توبه کرده.

خوش‌رویی و بدخلقی

مردی خوش رفتار و خنده‌رو به شغل شکرفروشی مشغول بود. هر کس او را می‌شناخت برای خرید به سراغش می‌رفت. همواره مردم بسیاری گـرد او جمع بودند.

گر او زهـر بـرداشـتی فـی المـثل — بخوردندی از دست او چون عسل

مردی ترش رو و بداخلاق نسبت به کار او حسادت کرد و خواست رونق بازار او را بشکند.

گـرانـی نـظر کـرد در کـار او — حسـد بـرد بـر گـرم بـازار او
دگـر روز شـد گِـرد گـیتی دوان — عسل بر سـر و سـرکه بـر ابـروان[۱]
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — کـه نـنشست بـرانگبینش مگس
شبانگه چو نـقدش نـیامد بـه دست — بـه دلتـنگ‌رویی بـه کـنجی نشست
زنش گـفت بـازی‌کنان شـوی را — عسـل تـلخ بـاشد تـرش روی را[۲]
حـرامت بـود نـان آن کس چشـید — که چون سفره ابرو به هم در کشـید
گرفتم که سیم و زرت چـیز نـیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

مهمان داری معروف کَرْخی

«معروف کرخی» از عارفان نامدار قرن دوّم هجری بـود. روزی بـرای او مهمانی رسید که بسیار بیمار، نالان و بداخلاق بود، معروف کرخی مهمان خود را نگه داشت و به او بسیار مهربانی کرد اما آن مهمان آن قدر ناله و فـریاد

---

۱. سرکه بر ابرو داشتن: تندخو و ترش رو بودن.

۲. از دست آدم ترش‌رو و بداخلاق حتّی عسل هم که بگیری تلخ است.

می‌کرد که همه از اطراف معروف کرخی گریختند.

ز فـــریاد و نـــالیدن و خـــفت و خـــیز
گـــــرفتند از او خـــــلق، راه گـــــریز
ز دیّـــــار مـــــردم در آن بـــقعه کس
هـــمان نـاتوان مـاند و مـعروف و بس[1]
شـــنیدم کـه شب‌هـا ز خـدمت نـخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت[2]

یک شب معروف کرخی از خستگی بسیار خوابش برد. مرد بیمار که تعادل روانی نداشت و توقع داشت صاحب خانه هرگز نخوابد و همیشه در خدمت او بادش و از او پرستاری کند، شروع کرد به دشنام دادن.

که لعنت بر این نسل نـاپاک بـاد — که نامند و ناموس و زرقند و بـاد
پـــلید اعـــتقادان پـــاکیزه پـوش — فـــــریبندهٔ پـــــارسایی فـــروش
چه داند لت انبانی[3] **از خواب مست — که بیچاره‌ای دیده بـر هـم نـبست**
سخن‌های منکر به مـعروف گـفت — که یک دم چرا غافل از وی بخفت

معروف، دشنام‌های بیمار را نشنیده گرفت و باز هم به او خدمت کرد. یکی از دوستداران معروف به او اعتراض کرد که چرا به این مرد نمک‌نشناس این همه خدمت می‌کند. اما معروف

بـخندید و گـفت ای دلارام جـفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خـروش — مرا ناخوش وی خوش آمد به گوش

---

۱. در آن خانه کسی جز همان بیمار و معروف کرخی، نماند.
۲. آنچه بیمار گفت معروف بدان عمل کرد.
۳. لت انبان: شکم پرست.

جفای چنین کس نباید شنود — که نتواند از بی‌قراری غُنود[1]
چو خود را قوی حال بینی و خوش — به شکرانه بار ضعیفان بکش
به دولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبّر بینداختند
در این حضرت[2] **آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر**
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب — فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — به مهر آسمانش به عیّوق[3] **برد**

بردگی لقمان حکیم

لقمان حکیم مردی سیاه پوست بود. روزی کسی او را دید، گمان کرد او بَرده است. او را برد و دستور داد که گِل درست کند، خشت بسازد و برای او خانه‌ای بنا کند. لقمان مشغول شد و چیزی نگفت. پس از مدّتی آن مرد متوجّه شد که این سیاه پوست لقمان حکیم است. به پای او افتاد و پوزش خواست.

به پایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان: که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم — به یک ساعت از دل به در چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیک‌مرد — که سود تو ما را زیانی نکرد:
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

---

۱. غنودن: آسودن، خوابیدن، کسی که از ناراحتی و درد نمی‌تواند بخوابد و ناله می‌کند، ناله‌ها و ناسزاهای او را باید نشنیده گرفت.
۲. حضرت: درگاه.
۳. عیوق: نام ستاره‌ای است. یعنی چون شبنم فروتنی کرد آسمان او را به بالا برد.

غلامی است در خیلم[1] ای نیک بخت — که فرمایمش وقت‌ها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت، دل — چو یاد آیدم سختی کار گِل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفانِ خُرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان ضعیفی مکن

۱. در خیلم: در گروه من، در خانهٔ من.

باب پنجم
در رضا

سعادت به بخشایش داور[1] است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
گرت زندگانی نبشته است دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر[2]
و گر در حیاتت نمانده است بهر | چنانت کُشد نوشدارو که زهر

سَرِ خَر و چشم بد

مردی روستایی به کشاورزی مشغول بود. روزی الاغ او مرد. سَرِ الاغ را بر چوبی گذاشت و آن را در مزرعهٔ خود برپا داشت. آن مرد گمان می‌کرد سَرِ الاغ مرده می‌تواند دفع چشم زخم کند و مزرعهٔ او را از آسیب و آفت محافظت کند.

---

۱. داور: خداوند.

۲. اگر سرنوشت تو در این است که عمر دراز داشته باشی، مار و شمشیر و تیر به تو آسیبی نمی‌رسانند.

پیری دانا و جهان‌دیده از آنجا می‌گذشت. مرد روستایی را دید و گفت:

مپندار جانِ پدر کاین حِمار کند دفع چشم بد از کشتزار

این الاغ در زمان زنده بودنش حتّی نمی‌توانست جلو چوب‌هایی که بر سر و رویَش می‌زدند بگیرد؛ چگونه اکنون که مُرده است، می‌تواند مزرعهٔ تو را از آسیب و بلا نگه دارد؟!

عبادت اجباری

پسری هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، با تشویق پدر و مادرش روزه گرفت. پدر و مادرش او را بسیار عزیز داشتند و سر و روی او را هر ساعت می‌بوسیدند. آن روز برای اینکه در حال روزه به او سخت نگذرد او را به مدرسه نفرستادند. هنگام ظهر آن پسر بسیار گرسنه شد و به خود گفت: دور از چشم پدر و مادرم چند لقمه غذا می‌خورم، آنان از کجا خواهند دانست که روزه‌ام را شکسته‌ام. آن پسر به جای اینکه برای خدا روزه بگیرد، برای رضایت پدر و مادرش روزه گرفته بود به همین سبب پنهان از آنها چند لقمه‌ای خورد.

چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا به سر برد صوم[1]
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز[2]

---

۱. صوم: روزه.

۲. نمازی که برای تظاهر می‌خوانی و پیش چشم مردم آن نماز را طولانی می‌کنی کلید درِ جهنم است و تو را به جهنم خواهد برد.

اگر جز به حقّ می‌رود جاده‌ات | در آتش فشانند سجّاده‌ات
عبادت به اخلاصِ نیّت نکوست | و گر نه چه آید ز بی مغز پوست؟
به اندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبُرد آنکه ننمود و بود[1]
به نزدیک من شب روِ راهزن | به از فاسقِ پارسا پیرهن
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
تو را پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش‌گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

۱. هر کسی باید همان اندازه که دارد، نشان دهد اگر کسی خود را کمتر از آن چیزی که هست نشان دهد، هیچ گاه شرمنده نمی‌شود.

باب ششم

در قناعت

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
مپرور تن ار مرد رای و هُشی / که او را چو می‌پروری، می‌کُشی
خردمند مردم هنرپرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دَد[1] است / بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیک بختی که[2] در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه مَلَک خویی[3] اندیشه کن
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینم یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یک سو نهادی طمع، خسروی[4]

۱. دَد: حیوان، چارپا. کسی که فقط بخورد و بخوابد روش حیوانات را پیش گرفته است.
۲. خنک نیک بختی که...: خوشا به حال آن سعادتمندی که...
۳. مَلک خویی: اخلاق فرشته‌ای
۴. اگر طمع را کنار بگذاری، خودت پادشاهی.

ستایش پادشاه

مردی پیش پادشاه رفت. وقتی او را دید، تعظیم کرد، خم شد و به احترام پادشاه خاک پیش پای او را بوسید.پسرش این ماجرا را دید، رو به پدر کرد و گفت: ای پدر مگر شما نگفتید قبله به طرف حجاز است؟ پس چرا امروز پشت به قبله نماز خواندی؟ پدر از رفتار خود و پرسش پسر شرمسار شد.

مَبَر طاعتِ نفسِ شهوت‌پرست — که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است
طمع آبروی توقُّر[1] بریخت — برای دو جو دامنی دُر بریخت[2]
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
توقّع براند زِ هَر مجلست — بران از خودت، تا نراند کَسَت
مرو از پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن[3]، نور جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره، خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
تنور شکم دم به دم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

تلخی بدهکاری

فروشنده‌ای نیشکر می‌فروخت. به مرد دانایی رسید که دستش خالی بود. فروشنده به مرد دانا گفت: هر چه می‌خواهی از این نیشکرها ببر و هر وقت پول به دستت رسید، بهای آن را بپردازد، امّا

بگفت آن خردمند زیباسرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت

---

۱. توقّر: وقار، سنگینی. ۲. برای چیزی بی‌ارزش سرمایه‌ای با ارزش را از دست داد.
۳. تمکین تن: توجهٔ زیاد به تن و جسم، پیروی از خواهش‌های جسمانی.

تو را صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر[۱]
حلاوت نباشد شکر در نی‌اش چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش
نیرزد عسل، جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشابِ[۲] خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی به قِسمِ[۳] خداوند نیست

ارزش قناعت

شاید شنیده باشی که می‌گویند، در قدیم مردانی بزرگ و با ایمان بودند که سنگ در دست آنها تبدیل به طلا و نقره می‌شد. اگر چنین سخنی را شنیدی، گمان مکن که سخنی نامعقول است. بلکه بدان که هر کسی بتواند قناعت بورزد و بدانچه خود دارد قانع باشد، نقره، طلا یا سنگ در دست او تفاوتی ندارد و سنگ در نزد او در حکم طلاست، همچنان که طلا در حکم سنگ است.

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همّت، چه خاک
خبر ده به درویشِ سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک دِرَم سیم، سیر فریدون به ملک عجم نیم سیر[۴]

۱. تو ممکن است برای گرفتن طلبت خیلی صبر نکنی ولی من می‌توانم بر نداشتن نیشکر صبر کنم.

۲. دوشاب: شیرهٔ انگور. اگر به دوشابِ خود قانع باشی بهتر است از اینکه به عسل دیگران طمع کنی.

۳. قسم: بهره، روزی، قسمت.

۴. انسانِ فقیر و گدا با یک درهم نقره ـ چیزی کم ارزش ـ می‌تواند خود را سیر کند و راحت شود. ولی پادشاهی چون فریدون حتی با داشتن تمام مملکت ایران، هنوز نیم سیر است و راحت نیست.

نگــهبانی مــلک و دولت بــلاست　　گدا پادشاه است و نـامش گـداست
بخسبند خـوش روسـتایی و جـفت　　به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگــر پـادشاه است و گـر پـینه‌دوز　　چو خفتند، گـردد شب هـر دو روز

سرمستی قدرت

پادشاهی به بستر مرگ افتاد، پسری نداشت که جانشینش شود. نامه‌ای نوشت به زاهـدی کـه پـیشوای دیـنی بـود و آن عـابد خـلوت‌نشین را بـرای جانشینی برگزید.

چو خلوت‌نشین کـوس دولت شـنید　　دگــر ذوق در کــنج خـلوت نـدید
چپ و راست لشکر کشیدن گـرفت　　دل پُـــــردلان زو رمــیدن گــرفت
چنان سـخت‌بازو شـد و تـیزچـنگ　　که با جنگ‌جویان طلب کرد جـنگ
ز قــوم پــراکــنده خـلقی بکشت　　دگر جمع گشتند و هم رای و پشت[1]
چنان در حـصارش کشـیدند تـنگ　　که عاجز شد از تـیرباران و سـنگ

زاهدی که پادشاه شده بود، اینک در حال گرفتاری، به یکی از دوسـتان عابد خود نامه نوشت، و از او طلب کمک کرد.

چو بشنید عابد بـخندید و گـفت :　　چرا نـیم نـانی نـخورد و نـخفت؟
نــدانست قـارونِ نـعمت پـرست　　که گنج سلامت به کُنج انـدر است
کـمال است در نـفس مـردِ کـریم　　گرش زر نباشد چه نقصان و بـیم

---

۱. دیگران گرد هم آمدند و باهم متحد شدند.

باب هفتم
در عالم تربیت

شهر وجود آدمی

ای آدمی! وجود تو مانند شهری است که در آن هم انسان‌های نیک حضور دارند و هم انسان‌های بد. تو حاکم آن شهر هستی و عقل تو هم وزیر تو است. خرسندی و پرهیزگاری در حکم انسان‌های نیکوکار و هوی و هوس در حکم دزدان نابکار آن شهر هستند. تو که حاکم شهر وجود خودت هستی، چنانچه با دزدان نابکار، یعنی با هوی و هوس، سازش کنی و آنها را جای خودشان ننشانی، ساکنان نیک آن شهر هیچ آسایشی نخواهند داشت.

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
تو را شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
هوی و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد[۱] هم از دست دشمن ریاست نکرد

ارزش خاموشی

اگر پای در دامن آری[۲] چو کوه سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
فراوان سخن باشد آگنده گوش[۳] نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس نخواهی شنیدن دگر گفت کس
مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی، نگه‌دار گوی
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مَرده گوی[۴] چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خُفیه[۵] مرد که گر فاش گردد شود روی زرد؟
جواهر به گنجینه‌داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
به دهقان نادان چه خوش گفت زن: به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل بَرْهَمَن[۶] بود حرمت هر کس از خویشتن

---

۱. سیاست نکرد: تنبیه نکرد.
۲. پای در دامن آوردن: گوشه‌گیری کردن و کناری نشستن.
۳. کسی که خیلی حرف می‌زند، گوشش خوب نمی‌شنود.
۴. ده مرده گوی: کسی که به اندازهٔ ده نفر حرف می‌زند.
۵. در خفیه: در نهان، پنهانی.
۶. برهمن: پیشوایِ روحانیِ هندوان قدیم.

چــو دشــنام گــویی، دعـا نشـنوی — **بــجز کِشــتهٔ خــویشتن نَــدْرَوی**
بـــهایم خـــموشند و گــویا بشــر — **زبان بسـته بـهتر کـه گـویا بـه شَـر**
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش — **چو طوطی سـخنگویِ نـادان مـباش**
اگــر هست مــرد از هـنر بـهره‌ور — **هنر خـود بگـوید نـه صـاحب هـنر**
اگـر مُشک خـالص نـداری مگـوی — **ورت هست خود فاش گردد به کوی**

پسر «عضدالدوله دیلمی»، پادشاه معروف آل بویه، به سختی بیمار شـد. داروی پزشکان اثر نـمی‌کرد. مـردی روحـانی و پـارسا، بـه او پـیشنهاد کـرد پرندگانی را که در قفس دارد آزاد کند تا خداوند به او رحم کند. او همین کار را کرد، در قفس را باز کرد و بجز یک بلبل خوش آواز همهٔ پرندگان دیگر را رها کرد.

پسر صبحدم سوی بستان شـتافت — **جز آن مرغ، بر طاقِ ایوان نـیافت**
بخندید، کـای بـلبل خـوش نـفس — **تو از گفتِ خود مانده‌ای در قـفس**
نـدارد کسـی بـا تـو نـاگـفته کـار — **ولیکــن چـو گـفتی دلیـلش بـیار**
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — **ز طــعن زبــان‌آوران رسـته بـود**
مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش — **به عیب خود از خلق مشغول باش**

پرده پوشی

«داوود طایی» از پارسایان و عارفان قرن دوّم هجری بود. روزی یکی از پیروان او به نزدش آمد و دربارهٔ یکی از صوفیان بدگویی کرد و گفت آن صوفی از بس شراب خورده و بد مستی کرده، وضع بسیار زشتی پیدا کرده است.

داوود طایی از خبرچینی آن مرد ناخشنود شد. به او گفت: آن مرد صوفی با

تو دوست است. شرط دوستی نباشد که او را در آن حال زشت رها کنی. برو او را به دوش بگیر و به خانهٔ خود ببر. آن مرد از اینکه داوود طایی چنین دستوری به او داد، آزرده خاطر شد، ولی جرأت نافرمانی نداشت :

نیوشنده[1] شد زین سخن تنگدل   به فکرت فرو رفت، چون خر به گل
نه زَهره[2] که فرمان نگیرد به گوش   نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سر کشیدن ز فرمان ندید

ناچار به دستور پیر خود رفت و دوست صوفی خود را به دوش گرفت و به راه افتاد. در راه که می‌آمد، هر کس وضع او را می‌دید مسخره‌اش می‌کرد.

یکی طعنه می‌زد که درویش بین   زهی پارسایان پاکیزه دین
اشاره کنان این و آن را به دست   که آن سرگران است و این نیم مست
بلا دید و روزی به محنت گذاشت   بناچار بردش به جایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت   بخندید طایی دگر روز و گفت :
مریز آبروی برادر به کوی   که دهرت نریزد به شهر آبروی

حسد و غیبت

در مدرسهٔ نظامیه بودم، به استادم گفتم فلان دوست بر من حسد می‌ورزد.

شنید این سخن پیشوای ادب   به تندی برآشفت و گفت: ای عجب!
حسودی پسندت نیامد ز دوست   که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی   از این راه دیگر تو بر وی رسی[3]

---

۱. نیوشنده: شنونده.   ۲. زهره: جرأت.

۳. اگر او به خاطر حسادت به دوزخ می‌رود تو هم از راه غیبت همچون او به دوزخ می‌روی.

خبرچینی

مردی به یکی از عارفان گفت که فلان کس دشمن تو است و پشت سر تو بدگویی می‌کند. آن عارف روی در هم کشید و به او گفت: تو اگر خاموش باشی هم به حال خودت و هم به حال من بهتر است.

کسانی که پیغام دشمن برند ... ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست ... جز آن کس که در دشمنی یارِ اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم ... چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان ... که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم ... به خشم آورد نیک مرد سلیم
میان دو تن جنگ چون آتش است ... سخن‌چین بدبخت هیزم کش است

دربارهٔ زن

زن خوب[1] فرمانبر پارسا ... کند مرد درویش را پادشا
چو مستور[2] باشد زن خوب‌روی ... به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل ... که یکدل بود با وی آرام دل[3]
زن خوش‌منش دلستان‌تر که خوب ... که آمیزگاری بپوشد عیوب
به زندان قاضی گرفتار به ... که در خانه دیدن بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ... بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای ... که بانوی زشتش بود در سرای

---

۱. خوب: زیبارو. ۲. مستور: پوشیده، پاک دامن.
۳. آرام دل: در اینجا همسر.

بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌است   که با او دل و دست زن راست است

تربیت فرزند

چو خواهی که نامت بماند به جای   پسر را خردمندی‌آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی   بمیریّ و از تو نماند کسی
خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری به نازش مدار
نوآموز را ذکر و تحسین و زه[1]   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی[2] که هست   که باشد که نعمت نیاید به دست
به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

عیب‌گیری و عیب‌جویی

جوانی را می‌شناسم هنرمند، فرزانه، نیکوکار، شجاع و زیبارو، به گونه‌ای که همهٔ محاسن در وجود او جمع است. بجز آنکه هنگام سخن برخی از واژه‌ها را نمی‌تواند به درستی ادا کند. روزی به یکی از دوستان دربارهٔ نقصِ بیان او چیزی گفتم. دوستِ دانای من از این سخن برآشفت و گفت:

تو در وی همان عیب دیدی که هست   ز چندان هنر چشمِ عقلت ببست

---

۱. زه: آفرین گفتن. تشویق کردن.

۲. دستگاه: در اینجا دارایی، ثروت. بر ثروتی که اکنون داری تکیه و اعتماد مکن. زیرا ممکن است روزی آن را از دست بدهی و دیگر نداشته باشی.

یقین بشنو از من که روز یقین[۱] نبینند بد، مردم نیک بین
بود خار و گل باهم ای هوشمند چه در بند خاری تو؟ گل دسته‌بند[۲]
گرت زشت خویی بود در سرشت نبینی ز طاووس جز پای زشت
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر

---

۱. روز یقین: روز قیامت.
۲. تو به جای اینکه فقط خارها را ببینی و ناخشنود باشی، گل‌ها را دسته کن و از آن خشنود باش.

باب هشتم
در شکر بر عافیت

نفس مـی‌نیارم زد[1] از شکـر دوست که شکری ندارم که درخورد اوست
عطایی است هـر مـوی او بـر تـنم چگونه بـه هـر مـوی شکـری کـنم
سـتایش خـداونـد بـخشنده را کـه مـوجود کـرد از عـدم بـنده را
چو پاک آفریدت، به هُش باش و پاک که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

نافرمانی مادر

جوانی از مادر خود نافرمانی کـرد و دل او را آزرد. مـادرِ غـمگین گـهوارهٔ کودکی او را پیشش آورد.

چو بیچاره شد پـیشش آورد مـهد که ای سستِ مهرِ فـرامـوش عـهد
نه گریان و درمانده بـودی و خـرد که شب‌ها ز دست تو خوابم نـبرد

---

۱. می‌نیارم زد: نمی‌توانم بزنم.

نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای — که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور

شاهزادۀ قدر ناشناس

پادشاه زاده‌ای از اسب به زمین افتاد و مهره‌های گردنش به سختی جا به جا شد.

چو پیلش فرو رفت گردن به تن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد — اگر وی نبودی، زَمِن[۱] خواست شد

همین که آن شاهزاده درد گردنش پایان گرفت، پزشک معالج خود را فراموش کرد. آن پزشک به نزد شاهزاده رفت، اما به او چندان توجه نکرد، پزشک ناراحت شد و با خود گفت:

اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز وی از منش

پزشک که از بی‌توجهی نسبت به او دلگیر بود، تصمیم گرفت کاری کند که شاهزاده دوباره به همان درد مبتلا شود. برای اجرای نقشۀ خود مقداری از تخم گونه‌ای گیاه را برای شاهزاده فرستاد و گفت شایسته است که آنها را بر آتش بریزید تا بوی آن به کارتان آید. مقداری از آن را بر آتش ریختند و شاهزاده به عطسه افتاد.

---

۱. زَمِن: زمین گیر.

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
مکن، گردن از شکر منعم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ

* * *

نخست او ارادت به دل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد
درِ معرفت دیدهٔ آدمی‌ست — که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست[1]
کی‌ات فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی به روی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصّه برداشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟[2]
و گر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسید به سلطان هوش؟[3]
مرا لفظ شیرین خواننده داد — تو را سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان به سلطان خبر می‌برند

---

۱. زمی: زمین. چشم آدمی دری است از معرفت و شناخت خداوند که بر روی آسمان و زمین باز شده است.
۲. اگر زبان سخن نمی‌گفت چه کسی می‌توانست مقصود آدمی را بفهمد؟
۳. اگر گوشِ آدمی همچون جاسوسی عمل نمی‌کرد و مطالب را نمی‌شنید آدمی از حقایق امور با خبر نمی‌شد.

باب نهم
در توبه و راه صواب

قیامت که بازار مینو[1] نهند	منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندان که آری، بری	و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آکنده‌تر	تهی دست را دل پراکنده‌تر[2]

پیری

هنگام جوانی، شبی با چند تن از دوستانم، که آنان نیز مانند من جوان بودند، در جایی سرگرم سرور و عیش و خوشی بودیم. پیرمردی در گوشه‌ای نشسته بود و با حسرت به ما نگاه می‌کرد بدون اینکه ذره‌ای از آثار شادی در او

---

۱. مینو: بهشت.

۲. در بازار هر چه جنس‌های گوناگون‌تر باشد شخص تهی‌دست آشفته‌تر و ناراحت‌تر خواهد بود.

پیدا باشد. یکی از دوستانِ ما رو به پیرمرد کرد و گفت: چرا تنها و ساکت نشسته‌ای؟ چرا مثل ما شادی و نشاط نمی‌کنی؟ بلند شو بیا با ما پایکوبی کن!

برآورد سر سالخورده از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن[1] درخت جوان را سزد
چَمَد تا جوان است و سرسبز، خوید[2] — شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بار آورد بیدمشک — بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید[3]
چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دگر چشم عیش از جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ[4] — نشاید چو بلبل تماشای باغ
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
نکو گفت لقمان که: نازیستن — به از سال‌ها بر خطا زیستن
جوانا! ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون، که درباختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

۱. چمیدن: خرامیدن، این سو و آن سو میل کردن.
۲. خوید: بر وزن بید، سبزه و گیاه تازه روییده.
۳. اینک که موهای صورت من سفید شده است، دیگر زیبنده نیست که با جوانان پایکوبی کنم.
۴. موهای سیاه من سفید شده است.

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ور این نیز هم در نیابی، گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری گر امیدواری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگ‌دست که وجهی ندارد به حسرت نشست
به مایه توان ای پسر سود کرد چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر درگذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان[1] در بدن نه همواره گردد زبان در دهن
غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ، قیمت ندارد قفس[2]
دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت برآید که ما خاک باشیم و خشت

نفس آدمی و عبرت از مرگ

مردی پارسا و زاهد، عمری را با قناعت گذرانده بود. روزی از روزها قطعهٔ گران‌بهایی از جنس طلا به دستش افتاد. ابتدا از آن پرهیز کرد، اما آرام آرام طمع در او رخنه کرد و اندیشهٔ او را پریشان ساخت. شب و روز دراین فکر فرو رفته بود که: این طلای ارزشمند را می‌فروشم، از بهای آن برای خود خانهٔ مجلل می‌خرم، خدمتکار می‌گیرم، لباس‌های نو و گران قیمت می‌پوشم، فرشها و بسترهای ارزشمند و راحت تهیه می‌کنم... خسته شدم از این همه سختی کشیدن، از این به بعد با عیش و خوشی و ناز و نعمت زندگی می‌کنم

---

۱. روان: جان، روح.
۲. تن بدون جان ارزش ندارد، همچنان که قفس بدون پرنده.

و...

خلاصه، این خیالهای پریشان آنقدر او را به خود مشغول کرده بود که عبادتها و راز و نیازهایش فراموش شد.

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشوه مست — که جایی نبودش قرار نشست

در صحرا، همانطور که بی‌قرار و آشفته می‌گشت، دید مردی از خاک گور گِل درست می‌کند تا از آن خشت بسازد. این صحنه را که دید، به یاد مرگ افتاد، به فکر فرو رفت و به شدت پشیمان شد:

به اندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفسِ کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خشت زرّین دلت — که یک روز خشتی کنند از گِلَت[۱]
طمع را نه چندان دهان است باز — که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

عبرت از مرگ دیگران

دو نفر از قدرتمندان نسبت به هم دشمنی داشتند و میان آنها همیشه جنگ و درگیری برپا بود. یکی از آن دو مُرد و دیگری شاد و خشنود شد. پس از مدتی بر سر قبر او آمد و از اینکه دشمنش زیر خاک مدفون شده بود، اظهار خوشحالی می‌کرد. با زورمندی سنگ قبر او را برداشت تا ببیند او چگونه عاجز و بیچاره زیر خاک خفته است. امّا همین که چشمش بر جسد بی‌جان، تکیده و

---

۱. روزی خواهی مُرد و از گِلِ گورِ تو خشت خواهند ساخت.

پوسیدهٔ او افتاد، افسرده خاطر و منقلب شد.

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بِسرِشت بر خاکش از گریه گِل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نوشت:

مکن شادمانی به مرگِ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی[1]

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادرِ کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

* * *

زدم تیشه یک روز بر تَلِّ خاک
به گوش آمدم نالهای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و روی است و سر

* * *

نه چون خواهی آمد به شیراز در[2]
سر و تن بشویی ز گرد سفر؟

پس ای خاکسارِ گنه عن‌قریب
سفر کرد خواهی به شهری غریب[3]

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
هر آلایشی داری از خود بشوی

ارزش عمر

یادم می‌آید که کودک بودم و پدرم برایم انگشتریِ ارزشمندی خرید. روزی

---

۱. که روزگار زندگانی تو هم پس از او خیلی به درازا نخواهد کشید.

۲. به شیراز در: در شیراز، به شیراز.

۳. منظور از شهر غریب، دیار آخرت است.

درکوچه می‌رفتم، مردی انگشتری را در دستم دید. خرمایی به من داد و آن را از من گرفت. من که ارزش انگشتری را نمی‌فهمیدم، از این معامله خوشحال بودم.

به در کرد ناگه یکی مشتری — به خرمایی از دستم انگشتری
چون نشناسد انگشتری، طفل خرد — به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیشِ شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند[1]
تو را خود بماند سر از ننگ پیش — که گِردَت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
به سیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی برمگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

آشتی با ابلیس

مردی حق دیگران را پایمال و اموال مردم را برای خود تصاحب می‌کرد و بر ابلیس لعنت می‌فرستاد. روزی ابلیس او را در راهی دید و گفت: شگفتا! تو با من دوستی، فرمان مرا می‌بری و بعد به من لعنت می‌فرستی!

چنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
تو را با من است ای فلان آشتی — به جنگم چرا گردن افراشتی؟

---

۱. ثری: زمین. ثریا: ستارهٔ پروین، آسمان. یعنی روز قیامت که انسانهای نیکوکار به درجات بلند و مقامات والا می‌رسند.

لزومِ داشتنِ راهنما

در زمان کودکی، روزی پدرم دست مرا گرفت و به بازار برد.

به بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بی‌قراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش:
که ای شوخ چشم[۱] آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار[۲]
به تنها نداند شدن طفل خرد[۳] — که نتواند او راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر — برو دامنِ راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک[۴] پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه[۵] ننگ[۶]
مریدان به قوّت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند[۷]
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت به دیوار برد
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گردآوری خرمن معرفت

غفلت

مردی در تابستان خرمنی فراهم آورد تا آذوقهٔ زمستان خود را اندوخته

---

۱. شوخ چشم: گستاخ.
۲. دستم از دامن مدار: دست از دامنم رها مکن، از من جدا مشو.
۳. کودک به تنهایی نمی‌تواند راهِ خود را درست برود.   ۴. فتراک: ترکْ بند.
۵. دریوزه: گدایی.
۶. تو هم برای اینکه راهِ درست بروی، دامنِ انسانهای پاک و هدایت شده را بگیر. زیرا کسی که اهلِ معرفت و شناخت است، برای فراهم آوردنِ خرمنِ معرفت، از گدایی ننگ ندارد.
۷. مریدان و راهروان از کودکان هم ناتوان‌ترند امّا راهنمایان و راهبران برای آنها در حکم دیوارند که می‌توانند به آنها تکیه کنند و نیفتند.

باشد. یک شب غافل شد و در کنار خرمن خود آتشی روشن کرد. باد وزید، آتش در خرمن افتاد و همهٔ خرمن را سوزاند. آن مرد که همهٔ اندوخته‌هایش را از دست داده بود، بیچاره شد و به خوشه‌چینی پرداخت.

دگــر روز در خــوشه‌چینی نشست　　　که یک جو زخرمن نماندش به دست
چــو ســرگشته دیــدند درویش را　　　یکــی گـفت پـروردهٔ[1] خـویش را:
نخواهی که بـاشی چـنین تـیره روز　　　بـه دیـوانگـی خـرمن خـود مسـوز
گر از دست شد عمرت انـدر بـدی　　　تـو آنـی کـه در خـرمن آتش زدی

* * *

مکن جان من، تخم دین ورز و داد[2]　　　مــده خــرمن نـیک نـامی بـه بـاد
بــرآر از گــریبان غــفلت ســرت　　　کــه فــردا نـماند خـجل در بـرت
گــــر آیــینه از آه گــردد سـیاه　　　شــود روشــن آیــینهٔ دل بــه آه
بترس از گناهان خویش ایـن نـفس　　　کــه روز قــیامت نــترسی ز کس
کســی روز مـحشر نگـردد خـجل　　　که شب‌ها بـه درگـه بَـرَد سـوزِ دل
کریمی که آوردت از نـیست هست　　　عــجب گـر بـیفتی نگـیردت دست
اگــر بـنده‌ای دست حـاجت بـرآر　　　و گـر شـرمسار آب حسـرت بـبار
نــــریزد خــدای آبــروی کســی　　　که ریـزد گـناه آب چشـمش بسـی
شب گـور خـواهـی مـنوّر چـو روز　　　از ایــنجا چــراغ عــمل بـر فـروز
گــروهی فـراوان طـمع ظـن بـرند　　　کــه گـندم نـیفشانده خـرمن بـرند
بر[3] آن خورد سعدی که بیخی نشاند　　　کسی برد خرمن کـه تـخمی فشـاند

---

۱. پرورده: فرزند.　　۲. بذرِ دین و عدالت بکار و آن را بپرور.
۳. بر: ثمر، میوه، نتیجه.

باب دهم
در «مناجات و ختم کتاب»

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گِل[1]
به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند زسرمای سخت
بر آرد تهی دست‌های نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز؟
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست
خدایا به عزّت[2] که خوارم مکن / به ذُلِّ[3] گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس امّاره‌ایم

---

۱. بیا تا خلوصِ درون برای دعاکردن دستمان را بلند کنیم. که فردا پس از مرگ چنین کاری از ما برنخواهد آمد.
۲. به عزّت: سوگند به بزرگواری‌ات.
۳. ذلّ: خواری.

خدایا به ذات خداوندی‌ات — به اوصاف بی مثل و مانندی‌ات
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم به وقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
جهان آفرین گرنه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

لطف خداوندگار

مردی بت پرست، عمری به پرستش بت مشغول بود. روزی برایش مشکل ناگواری پیش آمد. به بتخانه رفت و با گریه و زاری از بت یاری خواست. اما هیچ حاصلی نداشت.

بتی چون برآرد مهمّاتِ کس — که نتواند از خود براند مگس؟
بر آشفت: کای پای بند ضلال[1] — به باطل پرستیدمت چند سال
مهمّی که در پیش دارم برآر — و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک — که کامش برآورد یزدان پاک

یک نفر که از جریان کار او آگاه بود، تعجّب کرد و با خود گفت: خداوند به این مرد بت‌پرست کافر، که عمری را در گمراهی به سر برده، چگونه یاری رساند؟ ندایی به گوش دلش رسید که: ای مرد این شخص عمری را در عبادت بت گذرانده، امروز هم که بیچاره شده، هر چه از بت خواهش می‌کند، سودی به حال او ندارد. اگر ما نیز دست او را نگیریم چه باید بکند؟

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم[2] تا صمد[3]

---

۱. ای پای بند ضلال: ای بتی که دام گمراهی من بوده‌ای.
۲. صنم: بت. ۳. صمد: خداوند بی نیاز.

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر کـه هست
محال است اگر سر بر این در نـهی — که بـاز آیـدت دست حـاجت تـهی
خـدایـا مـقصّر بـه کـار آمـدیم — تـــهی دست و امــیدوار آمــدیم
بـــضاعت نـــیاوردم الاّ امـــید — خــدایــا ز عــفوم مکــن نـاامـید

اهل قلم

۹-۸۸-۵۵۶۸-۹۶۴
قیمت ۸۰۰ تومان

در اقصای عالم بگشتم بسی
به سر بردم ایّام با هرکسی
تَمَتُّع به هر گوشه‌ای یافتم
زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم ، که رحمت بر این خاک باد
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند
برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخن‌های شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند
که ارباب معنی به کاغذ برند

- سرِ ویلیام جونز، از اولین شرق شناسان انگلیسی ، که برای نخستین بار دستور زبان فارسی را به انگلیسی نوشت ، دربارهٔ سعدی می نویسد: تا یکی دو قرن قبل ، آثار سعدی در اروپا تحریم و ممنوع می‌شد! چون شعلهٔ آزادی و تعقّل با روشنایی خیره کننده‌ای در آنها می‌درخشید.

‹ از پیشگفتار بازنویس›